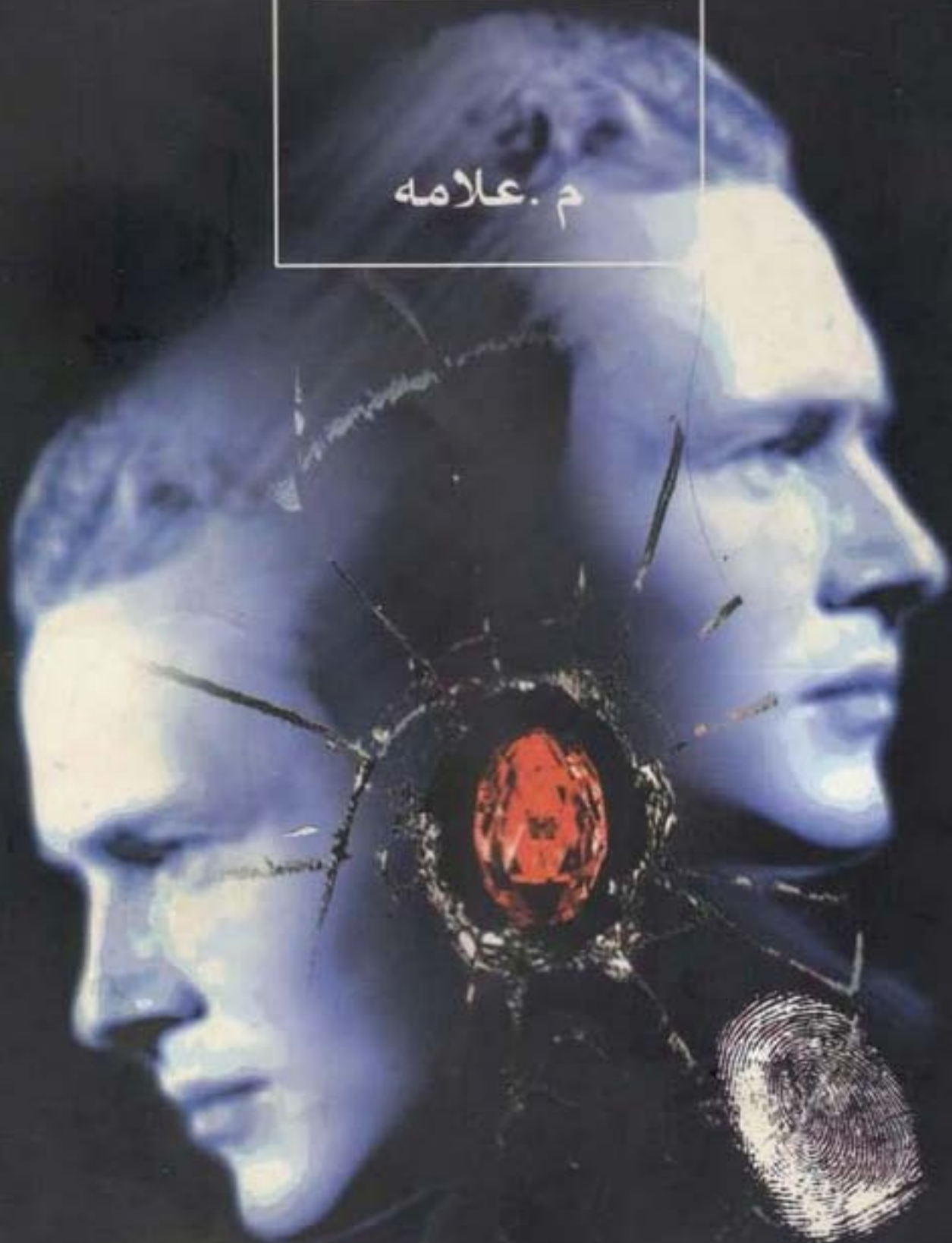


جنایت ناتمام

هلن مک کلوی

م. علامه



جنایت نا تمام

ہلن مک کلوی

م. علامہ

مک کلوی، هلن Mc Cloy - Helen

جنایت ناتمام (رمان پلیسی - جنایی) / هلن مک کلوی؛ ترجمه مانی صالحی علامه. - تهران: نشر آتیه، ۱۳۸۰ ۱۷۳ ص

عنوان اصلی: Unfinished Crime

۱. داستان‌های پلیسی. الف. صالحی علامه، مانی، مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۵۲ ۶۸ ج ۳ / PZ



نشر آتیه

جنایت ناتمام

(رمان پلیسی - جنایی)

هلن مک کلوی

م. علامه

اول، تابستان ۱۳۸۰

۲۰۰۰ نسخه

حروفچینی: آتیه

چاپ: احمدی

حق چاپ برای ناشر محفوظ است.

شابک ۹۶۴-۶۳۷۳-۲۷-۵

ISBN 964-6373-27-5

آدرس: تهران صندوق پستی ۱۹۸-۱۴۱۹۵، تلفن: ۹۲۱۵۵۰

فصل اول

ماکسون^۱ می‌دانست که یک نفر در تعقیب اوست.

گوش حساس او، آهنگ آن قدم‌ها را در تقاطع خیابان پنجم و خیابان پنجاه‌ودو تشخیص داده بود. صدای کشانده شدن قدم‌هایی که تقریباً به لنگیدن می‌مانست، غیرقابل اشتباه بود. در خیابان چهل‌ودو، وقتی برای لحظه‌ای درنگ کرد، صدای پا درست پشت سرش بود ولی وقتی دوباره به راه افتاد، به نظر می‌رسید که محو شده. اکنون در تقاطع خیابان چهل‌ویک دوباره آن را شنید.

درحالی که راه می‌رفت، مخفیانه در شیشه‌ی ویتترین فروشگاه‌ی، به پشت سرش نگاه کرد. کسی که لنگ باشد، دیده نمی‌شد. اما هنوز صدای آن قدم‌های نامتوازن را می‌شنید، یک‌نواخت مانند ضرب مترونوم که از میان سایر قدم‌های نرم‌تر و نامشخص، به خوبی شنیده می‌شد. تالپ و کشش - تالپ و کشش، با سرعتی بیشتر از آن که از پای لنگ انتظار می‌رود. بیشتر به یک جور اختلال در قدم‌های تند شبیه بود، مثل کسی که روی یک پایش، بیش از پای دیگر تکیه می‌کند، لنگیدنی ملایم و نامحسوس.

کف دست‌های ماکسون خیس عرق بود، انگار با دست‌هایش آب ظرفی را خالی کرده باشد. فراتر از آگاهی معمولی، جایی که ذهن و جسم یکی می‌شوند، وقایعی روی می‌دهد که عقل و منطق در برابر آن تقریباً هیچ‌کاره است. مانند واکنش بدن در مقابل حمله‌ی ویروس‌ها. در مأموریت‌هایش با هواپیماهای

بمب افکن در نیروی هوایی هم همین طور بود.

ذهنش مثل شیشه شفاف می شد؛ عدسی بی رنگ و روشن و شفافی که از ورای همه حس هایش جهان واقعی را درست به درون مغز او می آورد. همراه این شفافیت و وضوح، روشنایی و نوری در سر و قلبش رسوخ می کرد که خیلی غیرعادی بود. سپس دوباره خیس بودن کف دست هایش را حس کرد و به خود آمد و ناگهان دانست که در اعماق شخصیت مرموز و پیچیده ای که ماکسون نام دارد، مرد خیلی ابتدایی و ساده ای نهفته که به شکل وحشتناکی ترسیده است.

اما اجازه نداد که ترس، مغزش را فلج کند و از کار بیندازد. جریان نگاه هایش بر مردم پشت سرش به قدری دقیق و مشخص بود که انگار صحنه ای از یک فیلم سینمایی را متوقف کرده باشند؛ یک ملوان با لباس آبی تنگی که برای اواخر بهار، زیادی گرم به نظر می رسید، به زنی نگاه می کرد که ظاهری آراسته و خوش لباس داشت به طوری که قلاده سگ پودلش با لباس او کاملاً هماهنگ بود. زنی با شانه های پهن که صورتش مانند شتر، زمخت و زشت بود و یک کتاب سنگین را زیر بغل داشت. پسر کوچکی با موهای تازه اصلاح شده، همراه زنی با لباس حریر نقشداری راه می رفت. مرد بلندقدی که کلاه لبه داری بر چهره اش سایه انداخته بود و لبه کلاهش بلندتر از کلاه معمولی مردان نیویورکی و به کلاه اهالی کالیفرنیا شبیه تر بود. درست پشت سر او، مرد جوان باریک اندامی با پوست قهوه ای روشن و چشم های سیاه دیده می شد که احتمالاً اگر دستاری بر سر داشت، خوش قیافه تر به نظر می رسید.

یک دسته مردم عادی در خیابان های نیویورک که شامل همه جور آدمی می شد؛ دریانورد تنهای در بندر مانده، بانوی سطح بالا، شخصیت های فرهنگی، زن خانه دار عصبی یا روانی، جهانگردان اروپایی و شرقی، همه و همه عادی می نمایند. اما ... او هنوز می توانست صدای پایی با آن اختلال در قدم های تند، آن لنگی نامحسوس را بشنود که مانند صدای ضربه های بمب ساعتی بود، تالاپ و کشش، تالاپ و کشش، مثل حرف، A در الفبای موریس.

آیا کسی عقب تر از آنها بود؟ کسی که او نمی توانست ببیندش؟ یا این که لنگی قدم ها آن قدر خفیف و نامحسوس بود که نه دیده بلکه شنیده می شد؟

پلیس؟ یا یکی از «آنها»؟

اگر پلیس باشد، یعنی هر لحظه ممکن است دستگیر شود، هر لحظه ای که به

این نتیجه برسند که دیگر از تعقیب و مراقبت مخفیانه، چیز بیشتری به دست نمی‌آورند. در نتیجه به‌طور ناگهانی، در این جا، در این مکان و زمان به‌خصوص، او را از مردم عادی جدا و دور می‌کنند. عابرین برای لحظه‌ای می‌ایستادند و او را تماشا می‌کردند، با کنجکاوی و کمی هیجان زده، زیرا خودشان را به‌جای او فرض می‌کردند. سپس دوباره دنبال کارهای عادی و احمقانه خودشان به راه می‌افتادند، خوشحال از این که می‌توانند همه چیز را زود فراموش کنند ... اما! اگر یکی از «آنها» دنبالش بود؟

احتمال زیادی داشت که در انبوه مردم پشت سرش یک نفر آسیایی باشد، یا زنی به‌خصوص. نگاه زیرچشمی‌اش دوباره به ویتترین شیشه‌ای مغازه‌ای، دقیق شد و از روی دریانورد و زن خانه‌دار عبور کرد و بر مردی که کلاه لبه‌دار به سر داشت، ثابت ماند. ماکسون یکی از «آنها» را دو روز قبل دیده بود، تقریباً از نزدیک، در یک کلوپ شبانه^۱ کوچک در محله «ویلیم»^۱. آن مرد در نور ضعیف سالن کلوپ شبانه، کنار بار نشسته و نوشیدنی‌اش جلویش بود. در تمام مدت نشسته بود، بنابراین ماکسون متوجه بلندی قدش نشده بود. مثل اهالی شرق آمریکا لباس پوشیده بود، پیراهن سفید با کت و شلوار و کراوات تیره. چهره‌اش مانند کارمندان بانک بود؛ خونسرد، جسور و محکم، اما به‌خاطر سپردن اجزای صورتش غیرممکن بود. همه آن چه ماکسون به‌خاطر داشت، چشم‌های سرد و کم‌رنگ او بود که می‌توانست بدون هیچ احساسی، به شر و بدی نگاه کند. اکنون ماکسون نمی‌توانست چشم‌ها و چهره‌اش را زیرکلاه لبه پهن او، تشخیص دهد. فقط یک هیكل بلند و استوار در شیشه ویتترین انعکاس داشت. بیشتر پلیس‌ها به این شکل بودند.

با این فرض که او پلیس باشد، آیا می‌دانست که هم‌اکنون می‌تواند ماکسون را با جنس بازداشت کند. چقدر خوب می‌شد وقتی جیب‌های ماکسون را تفتیش کند و چیزی پیدا نکند. قیافه حیرت‌زده پلیس تماشایی خواهد بود. آیا خیلی دیر شده؟ آیا تا چند دقیقه آینده می‌تواند جایی را پیدا کند که جنس موردنظر را پنهان سازد؟ جایی که به غیر از خودش کسی نتواند آن را بیابد.

پلیس سعی می‌کند او را به اعتراف وادارد ولی او اعتراف نخواهد کرد.

خصوصاً وقتی که پای ۲۰ میلیون دلار در میان است. اگر جنس همراهش نباشد می‌تواند به آنها بخندد و ادعا کند که نمی‌داند درباره‌ی چه حرف می‌زنند. پس از چند ساعت مجبورند آزادش کنند. ممکن است حرفش را باور نکنند اما نمی‌توانند بدون مدرک نگهش دارند. آنها رهایش می‌سازند که برود و دوباره تعقیبش می‌کنند، به امید آن که محل اختفای جنس را بیابند.

ولی او آن را در جایی پنهان می‌کند که آنان به هیچ وجه نتوانند بفهمند و به محض این که مطمئن شد، تعقیب‌کنندگان را فریب داده و رد خود را گم کرده، بتواند در لحظه‌ای آن را بردارد.

اما کجا؟ چنین جایی را دوروبرش نمی‌یافت و می‌دانست که وقت زیادی ندارد و ثانیه‌ها به حساب می‌آیند؛ این را حس می‌کرد.

تنها امیدش این بود که مرد پشت سرش را فریب داده و گم کند؛ به سرعت و بادقت. مانند روباهی که در سوراخی فرو می‌رود، نبش خیابان سی‌ونه به داخل فروشگاه‌های به نام فروشگاه «ارزان قیمت» پیچید. در این ساعت که ادارات و شرکت‌ها تعطیل می‌شدند، فروشگاه خیلی شلوغ بود و او می‌دانست این محل غیر از درب اصلی، درب‌های خروجی فرعی دیگری به خیابان بغلی دارد که برای منظور او عالی بود.

داخل فروشگاه، در یکی از راهروهای میان اجناس چیده شده، به راه افتاد در میان انبوه جمعیت، چهره‌اشنایی را دید که از ورودی فرعی خیابان بغلی، وارد فروشگاه شد. با دیدن او، ماکسون یک لحظه بر جای خشکش زد. در ازدحام جمعیت مشتریان داخل فروشگاه، او دیگر صدای آن قدم‌های مشخص را پشت سرش نمی‌شنید، ولی می‌دانست که هنوز به دنبالش می‌آید و هر لحظه نزدیک‌تر می‌شود. او نه می‌توانست به عقب برگردد و نه می‌توانست جلو برود. به طرف چپ پیچید و کنار قفسه اسباب‌بازی‌ها به راه افتاد. با نیم‌نگاهی به پیشخوان مقابله‌اش، فکری به‌نظرش رسید. برای یک لحظه وضعیت خود را بررسی کرد. خنده‌دار بود. پیشخوان مقابله‌اش، محل عرضه‌ی گردنبند و انگشتر و گل سینه‌های مروارید بدلی و شیشه‌های رنگی بود و تابلویی روی آن دیده می‌شد: «قیمت اجناس این قسمت، هر یک ۲۰ سنت است».

چند نفر خانم خانه‌دار و دختران نوجوان و خردسال مشغول تماشای مرواریدها و جواهرات بدلی بودند و با همدیگر گفتگو می‌کردند. در انتهای

پیشخوان، دختری با پیراهن قهوه‌ای به تماشای یک گردنبند شیشه‌ تراش خورده سبزرنگ مشغول بود و به نظر می‌رسید که لحظه‌ای بعد، راه می‌افتد و می‌رود؛ او از آن دسته دخترانی که زیورآلات آشغال و بدلی می‌خرند، نبود.

ماکسون دست خود را در جیب کتش کرد. انگشتانش به شیئی سختی برخورد. یعنی زیبایی آن سنگ به خاطر قدیمی بودنش و هم چنین بزرگی اندازه‌اش، باعث فریب و گمراهی کسانی می‌شود که یاقوت را درست نمی‌شناسند. ساعت پنج و بیست و پنج دقیقه بود. فروشگاه، رأس ساعت پنج و نیم تعطیل می‌شد. اگر جواهر همراهش نبود، پلیس نمی‌توانست او را زیاد نگه دارد، چون مدرکی نداشتند. و چنانچه «آنها» در تعقیبش باشند، احتمالاً سخت و خشن برخورد می‌کنند، اما اگر یاقوت همراهش نباشد چه کار می‌توانستند انجام دهند. او می‌توانست با سرهم بندی داستان قابل قبول و موجهی «آنها» را قانع کند که جواهر را جای دیگری پنهان کرده، سپس درحالی که به محل اختفای دروغین می‌روند، هرطور شده، فریبتان دهد و فرار کند و فردا صبح ساعت ۹/۵ که فروشگاه باز می‌شود، به این جا بیاید. او اولین مشتری خواهد بود و می‌تواند «شعله هندوستان»^۱ را با قیمت ۲۰ سنت بخرد؛ همان‌طور که تابلوی روی پیشخوان می‌گوید: «قیمت اجناس این قسمت ...».

مجبور بود بخت خود را بیازماید. راه دیگری نداشت. احتمالات، همه به نفع او بودند. یک در هزار امکان داشت که در پنج دقیقه باقی مانده تا تعطیلی فروشگاه، کس دیگری جواهر را بخرد.

اکنون در امتداد پیشخوان حرکت می‌کرد، آرام و خونسرد. نگاه سریعی به اطراف انداخت. برای یک لحظه هیچ قیافه‌اشنایی ندید. دستش با مشت بسته از جیب بیرون آمد، لحظه‌ای در گوشه پیشخوان درنگ کرد و با مشت خالی و گشوده، دور شد. او تقریباً بدون هیچ توقفی کار خود را کرده و اصلاً نایستاد. حال، بدون آن که پشت سرش را نگاه کند، راه می‌رفت. از آن پیشخوان و از قسمت فروش اسباب بازی عبور کرد و به طرف درب ورودی اصلی خیابان پنجم رفت که چند لحظه قبل از آن وارد شده بود. او امیدوار بود که هنوز دنبالش باشند.

اکنون تماشای قیافه کسی که جیب‌های او را می‌گشت، برایش جالب و لذت‌بخش بود. چه پلیس باشد و چه «آنها». خوب فکرکردن و تصمیم‌گیری سریع با مقداری دل و جرأت؛ فقط همین‌ها برای زندگی در این دنیا لازم و کارآمد است و شاید حتی در آن دنیا!

نبش خیابان سی‌وهشتم مجبور شد بایستد، زیرا چراغ عبور عابر پیاده، قرمز بود و چندین نفر منتظر چراغ سبز ایستاده بودند. او دوباره ملوان و آن زن با سگ پودل را دید. سر اصلاح شده پسرک، همراه مادرش هم دیده می‌شد. آن طرف آنها، زن صورت شتری و مردی با کلاه لبه‌دار؛ آیا همان مرد بود؟ شاید آنها واقعاً همانی بودند که ظاهرشان نشان می‌داد، اگر هم نه، او اکنون آماده بود.

او هشیارانه روی پاهایش ایستاده بود، مانند یک بوکسور، کاملاً آماده و حساس به کوچک‌ترین تماس. سپس آن چه انتظارش را می‌کشید، آمد. اما نه کاملاً آن طور که او خیال می‌کرد، انگشتانی که جیب‌هایش را تفتیش کنند.

آن چه به او وارد شد، ضربه‌ای کوتاه و سریع ولی بسیار محکم و وحشیانه بود، مشت قدرتمندی بر پهلویش، درست روی کلیه‌ها فرود آمد و تعادل او را به هم زد. کلاه از سرش افتاد. دست‌هایش هوا را چنگ زد و در آخرین نگاهش، ساختمان‌های بلند و آسمان خاکستری درهم پیچیدند و چرخ می‌زدند.

پشت سرش حلقه‌ای از چهره‌های اشخاص مختلف دیده می‌شد، کنجکاو و یکه‌خورده که خودشان را به جای او تصور می‌کردند.

سپس سپر آهنین یک اتومبیل بزرگ با سر او تصادم کرد و صدای شکستن استخوان به گوش رسید و مردی که نامش ماکسون بود، جان باخت.

فصل دوم

ساعت از پنج گذشته بود که او از کتابخانه خارج شد، دختری کوچک اندام و خوش برخورد با گیسوان قهوه‌ای روشن که هم‌رنگ پیراهنش بود و چشم‌های قهوه‌ای تیره که هم‌رنگ شال پوست خرگوشی بود که دور گردنش پیچیده بود. یک ماشین تحریر کوچک را با خود حمل می‌کرد. کارتی روی دسته آن آویزان بود که رویش نوشته بود: «این ماشین تحریر متعلق به دوشیزه «سارا داکر»^۱ است و نشانی خانه‌اش را در خیابان پنجاه و دو ذکر کرده بود. او عینکی ذره‌بینی هم بر چشم داشت.

پایین راه پله ورودی کتابخانه، میان دو مجسمه شیرسنگی، لحظه‌ای ایستاد و به سه آسمان‌خراش روبه‌رویش، در انتهای خیابان چهل و یک نگاهی انداخت. آسمان پشت سر آنها با گرد و غبار و دود خاکستری روشن، تقریباً سفیدرنگ می‌نمود. تکه‌های ابر خاکستری پررنگ‌تر، این جا و آن جا دیده می‌شد و یک نواختی آسمان را به هم می‌زد. آسمان مانند دریاچه‌ای ساکن و بدون موج، آخرین اشعه‌های نور روز را منعکس می‌کرد.

در هوای خنک عصر، نفس عمیقی کشید و از راه پله به طرف خیابان پنجم به راه افتاد و به سمت جنوب پیچید. به خیابان سی و نهم رسید و از آن عبور کرد و وارد فروشگاه «ارزان قیمت» شد. در حال عبور از فروشگاه به سوی درب فرعی آن بود که تلالؤ گردنبندها و جواهرات بدلی شیشه‌ای، نظرش را جلب کرد.

گردنبند شیشه سبز چهارگوشی که زیر پرتو نورافکن‌های سقف فروشگاه، تقریباً مانند زمرد می‌درخشید، ولی تراش بدشکل و زنجیرهای آب‌طلایش نظر او را برگرداند. چند لحظه‌ای مرواریدهای بدلی را تماشا کرد که هاله‌ای صورتی رنگ داشتند.

صدای فریادی از خیابان به گوشش رسید. با خود گفت که مردم در نیویورک باوجود سروصدا و ترافیک شلوغ، مجبورند فریاد بکشند که صدایشان به یک دیگر برسد.

قطعه شیشه رنگینی نظرش را جلب کرد. یک قطعه شیشه قرمز رنگ تک که در گوشه پیشخوان، تقریباً پنهان شده بود. آویز جواهر بدلی گرد و درشت، تقریباً به اندازه تخم پرنده‌ای کوچک بود. روی پیشخوان، رنگ آن قرمز تیره مثل گل سرخ تیره‌رنگ بود، اما وقتی آن را برداشت و در نور چراغ‌های سقف نگه داشت، به نظرش رسید که آتشی در داخل آن شعله‌ور شده. لحظه‌ای دوروبرش را برای یافتن فروشنده‌ای نگاه کرد.

مرد بلندقدی در راهروی فروشگاه به سختی راه خود را از میان انبوه مردم به طرف درب اصلی خیابان پنجم باز می‌کرد و جلو می‌آمد. زن جوان با دیدن او لبخندی زد و گفت: «عجب! گری^۱ تو اینجا چه می‌کنی؟»

مرد با قیافه‌ای متعجب توقف کرد. ناگهان لبخندی گرم و صمیمانه، لبانش را از هم گشود که قیافه جدی و مردانه‌اش را به چهره پسرچه‌ای مهربان تبدیل کرد و جواب داد: «من جوراب‌هایم را از این جا می‌خرم، تو چی؟»

زن پاسخ داد: «روژلب، همه جور روژلب در این فروشگاه پیدا می‌شود، دنبال رنگی می‌گردم که روشن باشد و چهره‌ام را شاداب‌تر نشان دهد.»

مرد به شیشه قرمز رنگی که در دست او بود، نگاهی انداخت و گفت: «بیست سنت قیمت مناسبی برای یک گردنبند بدلی چنین خوش رنگ و درخشانده است.»

سارا خندید: «گران است! من خیلی وقت‌ها تحریک می‌شوم که از این جواهرات بدلی بخرم، ولی درست مثل این است که موهایت را رنگ کنی، درواقع خودت را گول می‌زنی و خیال می‌کنی که بقیه را گول زده‌ای.»

— «منطقی باش داکرا! وقتی جواهری به این بزرگی را به گردنت آویزان می‌کنی، قصد فریب دادن کسی را نداری، همه می‌دانند که این بدلی است. ولی چه اهمیتی دارد؟ به هر حال، رنگ و روی خوبی دارد، حتی اگر مصنوعی باشد.»
— «وقتی می‌گویی مصنوعی، یعنی شیشه‌ای. به هر حال این خیلی ارزان است!»

— «ارزان؟ داکرا! این جا دیگر گیر کردی، آیا تو باید اول برچسب قیمت را ببینی و بعد تصمیم بگیری که خوب و قشنگ است یا نه؟»
سارا نظر او را تأیید کرد و گفت: «واقعاً شیشه قشنگ و یک‌دستی است و رنگ آن هم بد نیست. اما جالب است که به خودش زحمت نداده‌اند که آن را مثل یک یاقوت خوب، تراش درست و حسابی بدهند. یک تکه شیشه گرد و صاف، مثل تخم پرنده.»

مرد در جواب گفت: «چه انتظاری داری، برای بیست سنت. من حتی نمی‌دانم که تراش درست جواهر چگونه است.»

— «من هم این اطلاعات را از عمه کارولین^۱ گرفته‌ام، او یاقوت کبودهای قشنگی دارد.»

— «عمه من یاقوت کبود ندارد.» او بی‌شیشه‌ای که به انگشتان سارا آویزان بود، تکانی خورد و در معرض نورافکن‌ها، سلف قرار گرفت و یک لحظه به نظر می‌رسید که جرقه‌های آتش از داخل آن منبهر می‌شوند، مرد حرفش را ادامه داد: «این را نگاه کن، با بقیه اجناس این پیاده‌خوان کاملاً فرق دارد.»

سارا با دقت بیشتری به آن نگاه کرد. اژدهای فلزی کوچکی با چهار چنگک ظریف، شیشه قرمز را نگه داشته بود. دو تکه شیشه قرمز کوچک به جای چشم اژدها نصب شده بود و همه آنها از زنجیر باریک و ظریفی که تقریباً نامرئی می‌نمود، آویزان شده بود.

— «قشنگ است، ولی زردی فلز آن، کم‌رنگ‌تر از آن است که به جای طلا گرفته شود. عجب! فلزش هم نرم است.»

سارا با انگشتانش اژدها را گرفته بود که با فشار کمی، مانند سنجاق سر، خم و راست می‌شد.

مرد گفت: «بهانه نگیر، تو می‌ترسی آن را به گردنت آویزان کنی. از عمه کارولینت می‌ترسی که مبادا ایراد بگیرد که این چیزها برای دختری خانواده‌دار و اصیل، مناسب نیست.»

سارا به نشانه اعتراض، صدایش را بلند کرد: «بسیار خوب، گری هوئن! اصلاً هم نمی‌ترسم. فروشنده این قسمت کجاست؟»

دختری موبور با قیافه‌ای خسته از پشت میزی در قسمت اسباب بازی‌ها سر بلند کرد و گفت: «فعلاً از نظر فروشنده در مضيقه هستیم، بنابراین من فروشنده‌گی هر دو قسمت را برعهده دارم.» او از پشت میزش برخاست و به سمت آنها آمد.

سارا از او پرسید: «چرا این گردنبند با بقیه اجناس این پیشخوان تفاوت دارد؟»

فروشنده توضیح داد: «خیلی چیزهای گوناگون در این قسمت عرضه می‌شوند، و اکثر آنها اجناس کارخانه‌های ورشکسته است. برای همین است که می‌توانیم اینها را هریک ۲۰ سنت بفروشیم. این یکی احتمالاً خیلی بیشتر می‌ارزد. شاید حتی ۳ دلار. ضمناً امروز حراج فوق‌العاده جواهرات بدلی است، برای همین یک جعبه هم به آن همراه است.»

جعبه مقوایی مکعب، بزرگ‌تر از آن بود که در کیف دستی سارا جا بگیرد. — «من آن را برایت می‌آورم، هرچه باشد من مجبورت کردم که آن را بخری.»

گری این را گفت و جعبه را در جیب کتش فرو کرد که برآمدگی آن از بیرون کتش پیدا بود.

سارا خندید و گفت: «خیاط شما این کار را تأیید نمی‌کند.» — «من لباس‌های دوخته شده می‌خرم و هیچ خیاطی نمی‌تواند به من چیزی بگوید، داکر!»

مرد ماشین تحریر سارا را برداشت و با هم به راه افتادند که از درب خروجی خیابان پنجم خارج شوند. مرد گفت: «موافقی شام را با هم بخوریم؟» — «فراموش کرده‌ای؟ من همیشه پنجشنبه‌ها شام مهمان عمه کارولین

هستم.»

— «حالا نمی‌توانی برای یک بار هم که شده، این قرار را به هم بزنی؟»

— «می‌توانم، ولی»

— «پس تمام شد، من رستوران کوچک خوبی در تقاطع خیابان مدیسون^۱ و خیابان سی و چهارم سراغ دارم.»

آن دو از فروشگاه خارج شدند و به طرف خیابان سی و هشتم پیچیدند. سارا با صدای بلند و تعجب زده، پرسید: «این جمعیت برای چی این جا جمع شده‌اند؟» از دحام مردم در کنار چهارراه دیده می‌شد و رهگذران هم بی‌اراده و خود به خود، لحظه‌ای توقف می‌کردند تا بفهمند چه خبر شده، پلیس اونیفورم پوشی سعی داشت تا راه خود را از میان انبوه جمعیت باز کند: «راه بدهید، جمع نشوید، لطفاً متفرق شوید.»

گری از او پرسید: «چه خبر شده، سرکار؟»

چشم‌های افسر پلیس، گری و سارا را برانداز کرد و نتیجه گرفت که برای شهادت دادن مناسبند و جواب داد: «یک نفر زیر ماشین رفته و راننده فرار کرده. وقتی من و همکارم به این جا رسیدیم، مُرده بود. الان هم منتظر آمبولانس هستیم. هیچ کدام از شما چیزی ندیده‌ی؟»

گری گفت: «نه، ما همین الان از فروشگاه «ارزان قیمت» بیرون آمدیم و»
— «من همه جریان را دیدم.» یک ملوان جوان، سخن گری را قطع کرد و ادامه داد: «این آقا همین جا کنار خیابان ایستاده بود، مثل بقیه ما که منتظر سبز شدن چراغ عابر پیاده بودیم. نفهمیدم که چه طور شد تعادلش را از دست داد و درست جلوی ماشینی که می‌گذشت، افتاد.»

افسر پلیس رویش را از گری و سارا برگرداند و از ملوان پرسید: «ماشین چه رنگی بود؟»

— «فکر می‌کنم سیاه بود، یک هادسون^۲ سیاه.»

— «نمره‌اش را دیدی؟»

— «نه، آن را ندیدم ولی راننده‌اش مرد کوچکی بود با موهای سفید ...»

— «دست نگه دار ملوان، کاملاً اشتباه می‌کنی.» سارا به سمت صاحب این

صدا چرخید، مرد قد بلندی که کلاهی با لبه‌ای پهن‌تر از معمول، بر سر داشت که بر چهره‌اش سایه انداخته بود و چشم‌هایش درست دیده نمی‌شد ولی نیمه پایین صورتش، صاف و پت و پهن و مثل فولاد سخت به نظر می‌رسید. مرد به حرف خود ادامه داد: «پشت فرمان ماشین یک زن نشسته بود، یک زن قوی هیکل با موهای بور و ماشین هم آبی پررنگ بود نه سیاه و به نظر من کادیلاک بود.»

ملوان با لحن ناراضی، اعتراض کرد: «آره؟!»

چهره فولادی، اعتنایی به او نکرد. و با لحن خونسردش ادامه داد: «اصلاً تقصیر راننده نبود، مرتیکه احمق یک دفعه به وسط خیابان پرید، یا قصد خودکشی داشت و یا مست کرده بود. شک دارم که راننده اصلاً او را دیده باشد.»

افسر پلیس پرسید: «آیا شماره ماشین را دیدید؟»

مرد قد بلند لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «نه، کل ماجرا خیلی سریع اتفاق افتاد.»

زنی با موهایی تقریباً آشفته، درحالی که کتاب بزرگی را از زیر یک دست به زیر دست دیگرش جابه‌جا می‌کرد، گفت: «ممکن نیست کسی توانسته باشد شماره آن ماشین را بخواند، من مدتی قبل از تصادف، او را دیدم که از فروشگاه «ارزان قیمت» خارج شد، خیلی شتاب‌زده به نظر می‌رسید، درست وقتی چراغ عابر پیاده قرمز شد، به تقاطع خیابان سی‌ویک و پنجم رسید که همه ما هم ایستاده بودیم. او درست روی جدول لبه خیابان ایستاد. نفهمیدم چه‌طور شد که ناگهان افتاد. من داشتم نگاهش می‌کردم خیلی وحشتناک بود ماشین او را زیر گرفت و بلافاصله گاز داد و به خیابان پنجم پیچید. اما هیچ کس ماشین را نگاه نمی‌کرد. من خودم را جمع و جور کردم و رفتم که ببینم اگر می‌شود، کاری برایش بکنیم. مرد بیچاره. اما این آقا و خانمی که یک سگ کوچک همراهش بود، قبل از من رسیدند. آنها گفتند که او تمام کرده. الان آن زن را نمی‌بینم، سگ او نژاد پودل بود و»

زن دیگری درحالی که به زور از میان جمعیت راه باز می‌کرد، حرف او را قطع کرد و گفت: «گوش کنید آقای پلیس، همه اینها اشتباه می‌کنند، آن مرد را هل دادند خودش نیفتاد.»

افسر پلیس که از این همه اظهارات ضدونقیض کلافه شده بود برای پایان دادن به ماجرا گفت: «بسیار خوب من باید اسم و آدرس شما را یادداشت کنم.» گری کمی دستپاچه شد و پرسید: «ما را می‌گوئید؟»

— «نه، شما را نه، ولی آن ملوان و بقیه ... هی!» لحن افسر پلیس عوض شد و فریاد زد: «اون ملوان کجا رفت؟»

ملوان جوان از میان انبوه جمعیت، ناگهان گم و محو شده بود. افسر پلیس با نگاهی آزرده، مواظب بقیه شهود بود و به زنی که کتابی زیر بغل داشت اشاره کرد و پرسید «شما؟»

— «مارگارت وستون، خیابان بیست و سه غربی ...» زن همراه بچه با سر اصلاح شده، بدون آن که منتظر سنوال پلیس شود گفت:

«و من هم دورا بالچ^۱ هستم، ساکن شهرک استوی ویسنت^۲ در ساحل شرقی رودخانه.» — «و شما؟»

مرد قد بلند با کلاه لبه‌دار، با قیافه‌ای که انگار میل داشت مثل ملوان غیب شود، جواب داد: «جان پاترسون^۳، هتل پی‌یر.» — «آدرس خانه‌تان؟»

— «شماره ۳۰۸، خیابان لوکاس^۴، برکلی^۵، کالیفرنیا.» صدای آژیر آمبولانسی که نزدیک می‌شد، به گوش رسید. جمعیت تکانی خورد و کم‌کم پراکنده شد. نگاه سارا به جسد مرده افتاد که با چشمانی باز و بدنی خون‌آلود روی آسفالت خیابان افتاده بود. دیدن این منظره باعث منقلب شدن حال سارا شد و گفت: «اگر ... ممکن است چند لحظه یک جایی بنشینیم.» خود گری هم رنگش پریده بود و ناراحت به نظر می‌رسید. برای اولین بار سارا متوجه شد که روی گونه راست گری، نزدیک گوشش، سه خال کوچک دارد که مانند سه رأس مثلث به نظر می‌رسید.

1- Dura Balch

2- Stoy Vecant

3- John Paterson

4- Lucas

5- Brekley

— «در خیابان چهل و دو یک کافه تریا هست.»

گری دست او را گرفت و به راه افتاد. دو خیابان آن طرف‌تر، بعد از گذشتن از چهارراه، از چند پله پایین رفتند که به کافه تریا وارد می‌شد. یک میز خالی نزدیک درب ورودی پیدا کردند. سارا درحالی که خودش را روی صندلی می‌انداخت، گفت: «خوشحالم که تو همراهم بودی.»

گری جواب داد: «من هم همین‌طور، ما نمی‌بایست در صحنه تصادف می‌ایستادیم و با پلیس صحبت می‌کردیم.»

سارا نگاهی به دوروبرش کرد و گفت: «عجب رستوران بامزه‌ای.»

گری خنده‌ای کرد: «این جا رستوران نیست، کافه تریا است ولی هرچه هست غذایش بهتر از غذای آن سلف‌سرویس‌های خیابان مدیسون است که تو در آنها شام می‌خوری.»

— «تو از کجا می‌دانی که من وقتی تنها هستم در سلف‌سرویس غذا می‌خورم؟»

— «فقط حدس زدم، دخترهایی مثل تو معمولاً وقتی تنها هستند، این کار را می‌کنند.»

— «و آقایانی مثل تو وقتی تنها هستند معمولاً به کافه تریا می‌روند.»

— «خوب، راستش را بخواهی، من تقریباً مشتری دائم این جا هستم و غذای مورد علاقه‌ام هم روست بیف است. هر بار که اشتهز مرا می‌بیند فریاد می‌کشد که سلام گری، امشب برایت روست بیف مخصوص حاضر می‌کنم.»

سارا احساس کرد حالش بهتر شده و رنگ و روی گری هم به‌جا آمده بود. جمعیت زیادی در کافه تریا مشغول صرف غذا و نوشیدنی بودند. سارا گفت: «چه قدر این جا شلوغ، تازه ساعت ۵/۵ است، حتماً باید غذایش خیلی خوب باشد.»

— «امشب زود شام می‌خوریم. کافه تریا ساعت ۷ تعطیل می‌شود، درست موقعی که عمه کارولین تو به پیش‌خدمت‌هایش دستور می‌دهد که میز شام را آماده کنند.»

— «عمه کارولین فقط یک خدمتکار دارد - استیونس^۱ - و او هم خودش

می‌داند کی باید شام را آماده کند.»

— «فرقی ندارد، میل داری یک فنجان قهوه داغ بخوری، قبل از آن که سفارش غذا بدهیم؟»

— «خودم هم داشتم دقیقاً همین فکر را می‌کردم.» سارا تکانی خورد که بلند شود ولی گری سرش را تکان داد و گفت: «سرجایت بنشین، درست نیست وقتی یک مرد حاضر است، زن برای گرفتن قهوه برود، فقط جای من را نگه دار.»

سارا خندید: «آیا باید برای حفظ صندلیت جنگ کنم؟»

— «فقط اگر با آدم خیلی بی‌تربیتی طرف شوی، وگرنه گذاشتن یک کلاه یا یک جفت دستکش روی صندلی، کافی است که بدانند قبلاً اشغال شده.»

گری برای یافتن پول خرد، دست در جیب شلوارش کرد ولی فقط اسکناس بیرون آمد و او شروع کرد به گشتن سایر جیب‌هایش. از جمله جیبی که جعبه گردنبند را در آن گذاشته بود. جعبه را بیرون آورد تا جیبش را برای پول خرد بگردد و سارا دست دراز کرد تا جعبه را از او بگیرد: «بگذار دوباره آن را تماشا کنم.»

گری جعبه را به دست سارا داد و خودش برای آوردن قهوه رفت.

سارا جعبه را باز کرد. شیشه قرمز رنگ، مانند اخگر آتش می‌درخشید و حتی به نظر می‌رسید که حرارت هم از خودش ساطع می‌کند.

— «خداوندا، این چه قدر قشنگ است!» این صدای یکی از کارکنان کافه تریا بود. زنی میانسال که پیش‌بندی بسته بود و میزها را تمیز می‌کرد. درحالی که با دستمالش میز سارا را پاک می‌کرد، پرسید: «آن را از کجا خریده‌ای؟»

سارا جواب داد: «از فروشگاه «ارزان قیمت»، چند خیابان بالاتر.»

— «پس من هم یکی برای خودم می‌گیرم، مطمئنم که شوهرم آن را می‌پسندد.»

زن خدمتکار، میز سارا را تمیز کرد و رفت. سارا گردنبند را از جعبه‌اش بیرون آورد و درب جعبه را دوباره بست. درحالی که شیشه قرمز رنگ را تماشا می‌کرد با خود فکر می‌کرد: «واقعاً زیبا است، خیلی زیباتر از سایر زیورآلات بدلی که در آن فروشگاه عرضه شده بود.» سارا زنجیر گردنبند را به دور گردنش انداخت. قلاب زنجیر، خیلی ابتدایی و ساده بود که با این قیمت، منطقی می‌نمود. نگین درشت گردنبند، درست زیر گردنش قرار گرفت و سارا

سردی تماس آن را با پوست خود و وزن خیلی سنگینش را احساس کرد. آئینه کوچکی از کیف دستی اش بیرون آورد که گردنبند را تماشا کند ولی چیزی دیده نمی‌شد. یقه پیراهنش خیلی بلند بود و گردنبند کاملاً زیر آن پنهان شده بود و شال گردنش باعث می‌شد که حتی زنجیر آن هم دیده نشود.

صدای گری از آن سوی میز به گوشش رسید: «قهوه با شیر یا بدون شیر؟»
— «لطفاً، بدون شیر و غلیظ.»

گری جعبه گردنبند را روی میز دید و آن را برداشت و دوباره در جیب کتش گذاشت و درحالی که دور می‌شد گفت: «الان برمی‌گردم.»

سارا او را تماشا می‌کرد که به طرف قسمتی می‌رفت که چای و قهوه و سایر نوشیدنی‌ها عرضه می‌شد، او را تا جایی دنبال کرد که میان انبوه جمعیت آن قسمت گم شد و سارا دیگر او را نمی‌دید.

سارا تنها شد و خود را با تماشای مردم داخل کافه تریا سرگرم کرد، بعضی‌ها غذا و بعضی نوشیدنی و بعضی سالاد در دست داشتند و تقریباً همه‌شان شتاب‌زده به نظر می‌رسیدند و حتی عده‌ای ایستاده غذا می‌خوردند. نگاه سارا به نگاه مردی برخورد که سرمیز بغلی نشسته و با چشمانی سرد و خیره، او را می‌پایید. مردی بود قوی هیکل و زمخت، با موهای جوگندمی و این سارا بود که بالاخره مجبور شد نگاهش را از او برگیرد.

— «آیا این صندلی اشغال است؟» سارا صدای پایی نشنیده بود. سرش را بلند کرد و مرد متوسط القامه و لاغری را دید که رنگ پوستش قهوه‌ای بود با چشم‌هایی که جوری درخشش هشیارانه‌ای از خود منعکس می‌کرد. به نظرش رسید که عرب و یا هندی است، اما مطمئن نبود کدام.

سارا به صندلی کنار دستش اشاره کرد و جواب داد: «فقط این صندلی اشغال است و بقیه آزادند.»

— «متشکرم.» مرد غریبه، روی صندلی روبه‌روی سارا نشست و فنجان قهوه‌اش را روی میز گذاشت. وقتی دستش را دراز کرد که ظرف شکر را از وسط میز بردارد، آستین پیراهنش تا بالاتر از مچ دست بالا رفت و تصویر گربه‌ای آماده جهیدن که با جوهر آبی خال‌کوبی شده بود، روی مچ دستش نمایان شد. مرد متوجه نگاه سارا به نقش خال‌کوبی شد، لبخندی زد و گفت: «خیلی طبیعی نقش شده، نه؟»

سارا حس کرد که گونه‌هایش سرخ شده‌اند و با حالتی خجالت زده گفت:
«ببخشید!»

مرد غریبه سرش را به نشانه احترام، کمی خم کرد و گفت: «خواهش می‌کنم! شما نمی‌توانستید جلوی نگاه‌تان را بگیرید. هرچه باشد در یک کافه تریا در این بخش از شهر نیویورک، هیچ کس انتظار ندارد خارجی‌های عجیب و غریب ببینند.»

سارا با خودش فکر کرد: «واقعاً هم خارجی عجیبی است، آیا همه خارجی‌ها وقتی سرمیز کسی می‌نشینند، با او گفتگو می‌کنند؟» ولی با صدای بلند گفت:
«این گربه خیلی واقعی و قشنگ خال‌کوبی شده.»

— «بله، آن را در شهر رانگون^۱ خال‌کوبی کرده‌ام.»

— «چرا یک گربه؟»

— «خوب ... در مشرق زمین خرافه‌ای رایج است نه اگر کسی گربه روی پایش خال‌کوبی کند، مثل گربه آرام و بی‌صدا راه می‌رود.»

سارا به یاد آورد که واقعاً هم صدای پای مرد غریبه را، وقتی به میز نزدیک می‌شده، نشنیده است و پرسید: «و اگر کسی نقش گربه را روی میچ دستش خال‌کوبی کند چی؟»

— «با سرعت و قدرت چنگ می‌اندازد و اثر چنگالش، زخم عمیقی برجا می‌گذارد.» مرد فنجان قهوه‌اش را دست نخورده رها کرد و درحالی که از جایش برمی‌خواست ادامه داد: «با عرض معذرت، وقت رفتن است.»

قبل از آن که سارا بفهمد چه خبر شده، او رفته و در میان جمعیت کم شده بود. سارا با خود فکر کرد: «حتماً باید این ماجرا را به گری بگویم ... راستی! چرا گری این قدر معطل کرده؟» پشت پنجره‌های بزرگ کافه تریا، قسمتی از خیابان چهل و دو پیدا بود، هوا تقریباً تاریک شده بود. سارا داخل رستوران را نگاه کرد. جایی که چند دقیقه قبل صف شلوغی بود، اکنون خلوت شده و فقط یکی دو نفر دیده می‌شدند. اما گری بین آنها نبود. با چشم‌هایش سراسر داخل کافه تریا را نگاه کرد ولی هیچ اثری از او نیافت. به ساعتش نگاه کرد، پنج دقیقه از شش گذشته بود. پس چرا گری نمی‌آید؟ یک بار دیگر با نگاهی همه جا را جستجو

کرد، این بار با دقت بیشتری ولی باز هم او را ندید. دیگر نمی‌توانست منتظر بماند. او گفته بود که این محل، ساعت ۷ تعطیل می‌شود. ماشین تحریرش را برداشت و به طرف آشپزخانه رفت. هیچ مشتری دیده نمی‌شد. یکی از آشپزها مشغول تیز کردن چاقوی آشپزخانه بود. سارا از او پرسید: «ببخشید آقا، من دنبال گری هوئن می‌گردم. گری هوئن، آیا او را می‌شناسید؟ او مشتری دائم شماست.»

— «گری هوئن؟ آه، بله او را می‌شناسم. ولی امشب اصلاً او را ندیده‌ام. فکر نمی‌کنم به این جا آمده باشد.»

— «ولی او این جا بود. با خود من آمد و آخرین بار در همین حوالی آشپزخانه دیدمش. شما هم باید او را دیده باشید. او حتی کلاهش را روی صندلی من گذاشت تا کسی جایش را نگیرد. من سر میز ماندم و او رفت قهوه بیاورد و گفت زود برمی‌گردد ... ولی برنگشته.»

— «امشب سرمان خیلی شلوغ بود. شاید من متوجه او نشده‌ام. قهوه را از جای دیگری می‌گیرند، من مسئول غذا هستم. به هر حال، چند وقت است که منتظر مانده‌اید؟»

— «حدود بیست دقیقه، می‌دانم که چون صف شلوغ بود، گرفتن قهوه مدتی طول می‌کشید اما الان دیگر هیچ کس آن جا نمانده.»

لحن پراضطراب و درمانده سارا در مرد آشپز اثر کرد: «چرا با مدیر رستوران صحبت نمی‌کنید؟ او آن جا است، کنار یخچال بستنی‌ها.»

سارا به سمت مدیر رفت و سؤالش را مطرح کرد، مدیر در جواب او گفت: «آقای هوئن؟ بله او را می‌شناسم ولی امشب ندیدمش. من در عقب آشپزخانه یکی از اجاق‌ها را که خراب شده بود، تعمیر می‌کردم.»

— «اما ممکن نیست که گری همین طوری، بدون من بیرون رفته باشد، حتی کلاهش را هم جا گذاشته، شاید حالش به هم خورده باشد؟»

— «شاید، بگذارید من دستشویی مردانه را نگاه کنم. شاید آن جا باشد.»

کمی بعد، مدیر درحالی که سرش را به نشانه نفی تکان می‌داد، از بازرسی دستشویی برگشت و گفت هیچ کس آن جا نیست. هیچ نشانه‌ای از هم‌دردی و تمایل به کمک در او دیده نمی‌شد. احتمالاً با خود فکر می‌کرد که گری این زن را دست به سر کرده و در رفته.

سارا هم کم‌کم مشکوک و عصبانی می‌شد. چرا گری این طوری، بی‌خبر او را رها کرده و رفته است؟ خودش او را به شام دعوت کرد. اصلاً چه خبر شده؟! — «... فکر می‌کنم بهتر است من بروم. کلاه آقای هوئن روی میز نزدیک درب ورودی مانده است. لطفاً اگر او را دیدید، کلاهش را بدهید و بگوئید من نمی‌توانستم بیشتر منتظر بمانم.»

مدیر کافه تریا با لبخندی ناخوشایند گفت: «بسیار خوب خانم، کلاه را به صندوقدار می‌سپارم که هر وقت آقای هوئن آمد، به او بدهد. پیغام شما را هم می‌رسانم.»

سارا بدون هیچ سخن دیگری به راه افتاد و به سرعت از کافه تریا خارج شد. چراغ‌های خیابان روشن شده و هوا کاملاً تاریک بود. یک اتوبوس با سرو و دای زیاد از خیابان عبور کرد. چراغ‌های داخل آن روشن بود و انبوه مسافران، نشسته و سرپا، از پشت شیشه‌های اتوبوس دیده می‌شدند. سارا فکر کرد که بهتر است چند خیابان، مسافت باقی مانده تا اپارتمان‌ش در خیابان پنجاه‌ودو را پیاده برود.

آپارتمان گری هم در همان ساختمان بود. شاید چراغ‌های او روشن باشد. سارا فکر کرد که اصلاً به من چه؟ هیچ اهمیتی برایم ندارد.

او در پیاده‌رو، میان انبوه جمعیت به راه افتاد و توجهی به صدای قدم‌های کسانی که در اطرافش راه می‌رفتند، نداشت. اما پس از مدتی، صدای قدم‌های به‌خصوصی پشت سرش، توجه‌اش را جلب کرد که با سایرین فرق داشت. قدم‌هایی عجیب و متفاوت. قدم‌هایی نامتوازن و کشش دار. تقریباً مثل لنکیدنی ملایم و نامحسوس.

فصل سوم

کسانی که از طرف شرقی خیابان پنجاه و دو می‌گذرند. ساختمان کوچک و قشنگی را می‌بینند که سارا هم در آن سکونت دارد. نمای سنگ سفید این ساختمان، در سراسر این خیابان، هم‌تا ندارد. پنجره‌های طبقه دوم کف، با پرده‌های ابریشمین، ویتترین یک فروشگاه کوچک ولی تجمّل‌زنی، اثاثیه و تزئینات منزل را تشکیل می‌دهد. یک تابلوی برنز گران‌قیمت، درست وسط پنجره میانی آویخته که بر آن، با خط زیبایی نوشته شده: «جودیت جنکینز»^۱. در این فروشگاه، بعضی از گرانبهاترین اثاثیه تزئینی منزل در نیویورک، برای فروش عرضه می‌شود.

بالای فروشگاه، سه طبقه آپارتمان است که در هر آپارتمان، یک مستأجر سکونت دارد. در بالاترین طبقه گری زندگی می‌کند و آپارتمان سارا، درست زیر آن است.

وقتی سارا نزدیک ساختمان رسید، چراغ‌های آپارتمان گری، مثل چراغ‌های آپارتمان خودش خاموش بود. چراغ‌های ویتترین فروشگاه هم کف هم خاموش بود. فقط چراغ آپارتمان جودیت جنکینز، درست بالای فروشگاه، روشن بود و نور ملایمی از پشت پرده‌ها، بیرون می‌زد. سارا دوباره به پنجره‌های تاریک آپارتمان گری نگاه کرد. حالت عجیبی به او دست داد. تقریباً به‌طور ناگهانی، احساس آزدگی و رنجش او از گری، به احساس خطر و

نگرانی تبدیل شد.

آیا ممکن بود که پیغام یا نامه‌ای در صندوق پستش گذاشته باشند؟ نه، صندوق سارا خالی بود اما از پشت در شیشه‌ای صندوق پست گری، چیزی دیده می‌شد. ظاهراً نامه نبود، بلکه بیشتر به یادداشت شبیه بود. کاغذی بدون پاکت که تا شده و از شکاف صندوق، به داخل انداخته شده بود.

سارا کلید را در قفل در ورودی ساختمان چرخاند و وارد راهرو ورودی شد. مقابل در آسانسور توقف کرد. هنوز بعد از شش ماه سکونت در این ساختمان، به آسانسور عادت نکرده بود. اتاقکی کوچک که وقتی درهایش بسته می‌شود، هیچ دریچه یا منفذی ندارد، مانند یک سلول لاک و مهر شده. شاید اختلالی در سیستم به وجود می‌آمد و اتاقک آسانسور در بین راه، میان دو طبقه گیر می‌کرد. آن وقت چه اتفاقی می‌افتاد؟ یا این که در جای درست می‌ایستاد ولی در آسانسور باز نمی‌شد. دکمه‌ای که روی آن کلمه «اضطراری»^۱ نوشته شده، فقط برای متوقف کردن آسانسور به کار می‌رود. دکمه دیگری هم هست که رویش نوشته: «زنگ خطر». ولی فقط موقعی کارساز است که کسی در ساختمان باشد که صدای زنگ را بشنود. اما اگر کسی نباشد چه؟ تا چه مدت در هوای داخل این اتاقک کوچک و بی‌منفذ، دوام می‌آورد؟

سارا همیشه با بی‌میلی خود را مجبور می‌کرد از آسانسور استفاده کند، زیرا می‌خواست بر ترس و وحشت غیرمنطقی خود، غلبه کند. همین ترس را وقتی در هواپیما می‌نشست و صدای موتور آن را می‌شنید، احساس می‌کرد. هراس از سپردن خود به تکنولوژی مدرن به طوری که اگر کوچک‌ترین اشکالی در عملکرد مکانیسم پیچیده و بی‌احساس ماشین (چه آسانسور و چه هواپیما) به وجود می‌آمد، کل سیستم از کار می‌افتاد و هیچ کس نمی‌دانست چه پیش خواهد آمد.

امشب، به محض این که درهای آسانسور بسته شد و حرکت کرد، سارا بیش از همیشه احساس ترس و خفقان را تجربه کرد. ای کاش اقلای درهای آسانسور، شیشه‌ای بود تا او می‌فهمید از کدام طبقه رد شده و به کجا رسیده. او با احساس ترس خود جنگید. مثل همیشه شروع کرد به فکر درباره جنبه‌های بهتر مسئله: «این آسانسورها با دقت و با استفاده از تکنولوژی جدید و

پیشرفته ساخته شده‌اند. سال‌هاست که کار می‌کنند و امتحان خود را پس داده‌اند. احتمال خراب شدنشان خیلی ناچیز و تقریباً محال است. این آسانسور حتماً در طبقه سوم می‌ایستد و درهایش باز می‌شود، مثل همیشه! اگر کسی بداند که از آن می‌ترسم، مسخره‌ام می‌کنند.»

با این همه، وقتی آسانسور در طبقه سوم متوقف و درهایش باز شد، سارا بی‌اختیار آهی از سر آسودگی کشید و وقتی در آپارتمان‌ش را باز می‌کرد، دستش می‌لرزید. ماجرای عجیب و غریب گری باعث شده بود که سارا متوجه شود حتی در زندگی سراسر نظم و انضباط خودش که همه کارها و رفتارها برنامه‌ریزی شده و از روی عادت بود، هر لحظه ممکن است اتفاقی بیفتد که همه چیز را برهم بزند و او نمی‌تواند هیچ کاری درباره‌اش بکند.

سارا کلاه و شال گردنش را روی صندلی انداخت و همه چراغ‌ها را روشن کرد و پرده را گشود تا چراغ‌های خیابان را ببیند بعد پنجره‌ها را باز کرد تا سروصدای ترافیک به داخل خانه برسد. فقط آن قدر وقت داشت که یک فنجان چای بنوشد و لباسش را عوض کند تا به خانه عمه کارولین برود.

در آشپزخانه، اجاق را برای جوش آوردن آب روشن کرد. به سرعت دوش گرفت و لباس مهمانی پوشید. گردنبند طلایش را برداشت. ببندد که به یاد گردنبند تازه‌اش افتاد. آن را روی میز توالت گذاشته بود. دوباره برداشت و به گردنش آویخت. سنگینی و سردی تماس آن با پوستش را احساس کرد. جلوی آئینه ایستاد. نگین گردنبند، مانند ستاره‌ای سرخ‌رنگ می‌درخشید و علی‌رغم مصنوعی بودن، یک جور وقار و شکوه به قیافه‌اش می‌داد. دوباره به یاد گری افتاد که او را برای خریدن این گردنبند، تشویق کرده بود. باز هم احساس ناخوشایندی به سارا دست داد. حس می‌کرد اتفاقات ناگواری در شرف وقوعند و دل شوره عجیبی داشت.

عادت داشت صدای پای گری را از طبقه بالا بشنود ولی اکنون آن بالا سکوت بود و بس.

مدیر کافه تریا شاید فکر کند گری خواسته او را دست به‌سر کند و مخصوصاً رهایش کرده و رفته، ولی سارا نمی‌توانست این را باور کند. ممکن نبود گری چنین کاری کند. فقط یک احتمال داشت تاحدی که به نظر سارا قابل قبول می‌آمد. شاید وقتی گری برای آوردن قهوه رفته، کسی را دیده که مجبور شده فوراً، برای کاری فوق‌العاده ضروری، همراهش برود. اما حتی در این

صورت هم می‌بایست به سارا خبر می‌داد، حتی اگر از آن طرف کافه تریا فریاد می‌کشید: «سارا من باید فوراً بروم. بعداً برایت توضیح می‌دهم. بله می‌بایست هرطور شده به او خبر می‌داد، مگر آن که به میل خودش نرفته، بلکه مجبورش کرده باشند.

سارا سیگاری روشن کرد. درست وقتی کبریت سوخته را در زیرسیگاری می‌انداخت صدایی از بالای سرش شنید. صدای افتادن چیزی. مثل آن که کسی، شیئی به وزن یک جعبه مقوایی را روی کف آپارتمان بالا، پرتاب کرده باشد. صدا، درست از بالای سرش آمد ولی هیچ صدای پایی را نشنید.

سارا به طرف تلفن دوید و شماره گری را گرفت. هیچ صدایی از طبقه بالا نمی‌آمد. سارا منتظر ماند. تلفن زنگ می‌زد، یک بار، دوبار، سه بار و صدای ملایم و گرفته‌ای از آن سوی خط جواب داد: «الو؟»

— «گری، چه قدر خوشحالم که تو برگشته‌ای! من خیلی نگران بودم، چه اتفاقی افتاد؟» صدای گرفته از آن سوی خط جواب داد: «شما باید اشتباه گرفته باشید. ما گری نداریم.» سارا قطع کرد و دوباره با دقت بیشتری شماره گرفت. ولی این بار، هر قدر صبر کرد، هیچ کس جواب نداد. سارا به آهستگی، گوشی تلفن را سرجایش گذاشت.

درحالی که فنجان چای را می‌شست، همه حواسش به سقف بود که صدایی بشنود. اما هیچ صدای دیگری به گوشش نرسید. شاید اشتباه کرده، شاید صدا از طبقه پایین یا از خیابان آمده. نمی‌دانست چه کار بکند. چه کسی می‌توانست کمکش کند. عمه کارولین پیر و فرسوده و بی‌حوصله بود و مشکل می‌شد جریان را برایش توضیح داد، سارا هیچ فامیل یا دوست نزدیکی در نیویورک نداشت که از او کمک بگیرد.

به سوی پنجره طرف خیابان آمد. لحظه‌ای بی‌حرکت ایستاد و گوش داد. در شیشه پنجره ساختمان روبه‌رویی می‌توانست انعکاس نور پنجره خودش و گری را ببیند. چراغ اتاق گری خاموش بود. نور اتاق خودش انعکاس زیادی داشت و زیر آن، نور اتاق دیگری دیده می‌شد. این به آن معنی بود که جودیت جنکینز در طبقه پایین، هنوز در خانه است.

سارا شال گردنش را محکم بست و کیف دستی‌اش را برداشت و از آپارتمان خارج شد. به سرعت از پله‌ها پایین رفت و بدون آن که به خودش فرصت فکر کردن دهد، زنگ آپارتمان جودیت را به صدا درآورد.

فصل چهارم

خود جودیت در را باز کرد. این اولین بار بود که سارا او را در لباس راحتی، بدون کت و کلاه می‌دید. کوتاه قد و لاغر اندام بود و پیژامهٔ ابریشمین ترکی برتن داشت. موهایش سیاه و صاف و احتمالاً رنگ کرده بود. چهره‌ای کوچک، با زاویه‌های تیز و چشم‌های ریز و غمگین داشت. کفش‌های راحتی جلوبازش و ناخن‌ها با لاک قرمز پررنگ جلوه می‌کردند. لای انگشتان یک دستش سیگاری روشن بر چوب سیگاری الماس نشان، دیده می‌شد.

سارا که تقریباً دست و پایش را گم کرده بود، در مقابل قیافهٔ پرسشگر او، با دستپاچی توضیح داد: «من در طبقهٔ بالای شما زندگی می‌کنم. در شش ماه گذشته، ما همدیگر را در راهرو و جلوی اسانسور دیده‌ایم.»
— «آه، شما باید سارا داکر باشید، چه قدر قیافه‌تان بدون کلاه عوض می‌شود.»

— «متأسفم که این وقت شب مزاحمتان می‌شوم، ولی شدیداً نگران گری هوئن، مستأجر طبقهٔ بالا هستم.»
— «آه، عزیزم! آیا او مهمانی پرسروصدا راه انداخته؟ باورم نمی‌شود.» لحن جودیت، مدافعه‌انه بود، انگار می‌خواست از گری حمایت کند.
— «بیا تو، این جا جلوی در خوب نیست.»

سالن نشیمن و سه پنجرهٔ رو به خیابان، درست مثل آپارتمان سارا بود ولی اثاثیه و دکوراسیون، کاملاً متفاوت می‌نمود. جودیت دیوار بین آشپزخانه و سالن را برداشته و آن دو را یکی کرده بود. فقط میز باریکی، آشپزخانه را از سالن جدا می‌کرد. اثاثیهٔ داخل سالن، همگی گران‌قیمت و بسیار با سلیقه چیده

شده بود. سارا نتوانست تحسین خود را بروز ندهد: «آه! چه قدر این جا قشنگ است.»

جودیت لبخندی زد: «متشکرم، من همیشه دوست داشتم ام که آشپزخانه و سالن نشیمن یکی باشند. این طوری احساس طبیعی بودن به آدم دست می‌دهد. مثل انسان‌های ابتدایی که همگی در یک اتاق زندگی می‌کردند.»

سارا با خود فکر کرد که حتماً این سالن هم ادامهٔ فروشگاه طبقهٔ پایین است که فقط مشتریان مخصوصی، آن را می‌بینند، این جودیت باید زن خیلی ز رنگ و مکاری باشد. صدای جودیت، رشته افکار سارا را قطع کرد: «شما خیلی ناراحتید. چه شکایتی از گری دارید؟ من معمولاً مستأجرانم را با دقت و مطالعه انتخاب می‌کنم و به شخصیت آنها احترام می‌گذارم.»

سارا با تعجب گفت: «پس شما مالک این ساختمان هستید؟»
 — «البته، مگر اژانس معاملات املاک، این را به تو نگفته بود؟»
 — «نه، من تا الان نمی‌دانستم.»

جودیت با لحن خشک و جدی گفت: «من خودم این ساختمان را ساختم، یک جور سرمایه‌گذاری است. اجارهٔ دو آپارتمان بالا را برای بازپرداخت وام می‌دهم و آپارتمان و فروشگاه خودم، مجانی تمام می‌شود. من مخصوصاً، گری را به عنوان مستأجر قبول کردم چون زیاد دوست نداشتم که فقط سه زن در سراسر ساختمان باشند. وجود یک مرد، باعث امنیت خاطر است، اما اصلاً فکر نمی‌کردم که او مزاحمتی برای سایرین ایجاد کند.»

— «ولی او هیچ مزاحمتی ایجاد نکرده.» سارا با لحن آرام، خلاصهٔ ماجرا را برای جودیت توضیح داد و در انتها گفت: «... او رفت که قهوه بیاورد و من منتظر ماندم، ولی او برنگشت.»

جودیت سیگار دیگری در چوب سیگار الماس نشانش جای داد و درحالی که روی مبل لم داده بود گفت: «همه‌اش همین بود؟»
 — «بله، اما ... این از گری بعید است. ضمناً همین چند دقیقه قبل، صدایی از آپارتمان او در بالای سرم شنیدم، شما که آنجا نبودید؟»
 — «نه!»

— «من شماره تلفنش را گرفتم ولی کسی جواب نداد. چراغ‌های خانه‌اش هم خاموشند اما مطمئنم که یک نفر آن جا بود.»

جودیت هم کم‌کم نگران به‌نظر می‌رسید: «لطفاً یک بار دیگر همه چیز را، از اول تا آخر، برایم تعریف کن.»

سارا دوباره کل ماجرا را تکرار کرد. وقتی حرف‌هایش تمام شد، جودیت چند لحظه سکوت کرد و سپس گفت: «این صدایی که از طبقه بالا شنیده‌ای، مرا ناراحت می‌کند، آیا ممکن است همان شخص لنگی که تعقیبت می‌کرده، باشد؟ همچنین، تلفن اولی که فکر کردی اشتباه گرفته‌ای، آیا مطمئنی که شماره را درست گرفته‌ای؟»

— «خوب، من دستپاچه و شتاب‌زده بودم، شاید اشتباه کرده باشم.»
— «ولی شاید هم درست گرفته‌ای. فرض کنیم که یک نفر در آپارتمان هوئن، تلفن را جواب داده که ببیند چه کسی با او تماس می‌گیرد، ولی وقتی متوجه شده که با زنی طرف است که هوئن را خوب می‌شناسد، جرأت نکرده که خودش را به‌جای او معرفی کند. بنابراین خیلی راحت گفته که اشتباه گرفته‌ای و تو را از سر باز کرده و دفعه بعدی هم که زنگ زدی، اصلاً جواب نداده.»

— «منظورت این است که شاید هنوز کسی آن جا باشد؟»

— «شاید، چرا نه؟ بیا برویم بالا و ببینیم.»

— «آیا بهتر نیست که پلیس را خبر کنیم؟»

— «آنها دوست ندارند کسی بی‌خود مزاحمشان شود. من مالک یک ساختمان هستم و می‌خواهم وقتی که واقعاً به پلیس احتیاج دارم، طرف من را بگیرند. پس اصلاً قصد ندارم که نقش زنی ضعیف و ترسو را بازی کنم. تو اگر خواهی می‌توانی همین جا منتظر بمانی تا من برگردم.» جودیت کشوی میز تحریرش را باز کرد و هفت تیر کوچکی را بیرون آورد.

درحالی که آن را محکم در دست می‌گرفت، گفت: «از وقتی که تصمیم گرفتم تا خودم به تنهایی زندگی و کسب و کار کنم و پول دربیاورم، استفاده از این را یاد گرفتم. حالا بگذار ببینم کلید یدکی را کجا گذاشته‌ام.»

سارا به دنبال او راه افتاد و وارد راهرو شدند.

— «نمی‌خواهی همین جا منتظر بمانی تا من برگردم؟»

— «البته که نه!»

جودیت دگمه آسانسور را فشار داد. صدای باز شدن درهای آسانسور شنیده شد. سارا برعکس همیشه، احساس ترس نکرد، حتی یک ماشین هم با

جودیت رفتاری درست و محترمانه خواهد داشت. ولی همان‌طور که یک بار سارا برای گری توضیح داده بود: «ماشین‌ها مرا دوست ندارند، اتومبیل، ماشین تحریر و حتی خودنویس‌ها که برای بقیه، سال‌ها کار می‌کنند، وقتی به من می‌رسند، همان اولین باری که می‌خواهم استفاده کنم، از کار می‌افتند، پس ممکن است که آسانسور هم همین‌طور باشد.»

در راهروی خالی طبقه سوم، صدای قدم‌هایشان می‌پیچید. حتی قبل از آن که جودیت در آپارتمان گری را باز کند، سارا احساس می‌کرد دیگر کسی آن جا نیست.

آن دو وارد شدند و جودیت کلید برق را زد. نور چراغ‌های سقف، همه سالن را روشن کرد. غیرممکن بود تشخیص دهند کسی این جا بوده یا نه. ته سیگارهای داخل زیرسیگاری می‌توانست مربوط به ساعت‌ها قبل باشند. یک جفت جوراب روی یکی از مبل‌ها دیده می‌شد. کنار پنجره یک صندلی از پهلوی روی زمین افتاده بود.

جودیت به وسط سالن رفت: «هی! کسی خانه هست؟»

صدای ترافیک از بیرون می‌آمد ولی داخل آپارتمان هیچ صدایی نبود.

— «بگذار مطمئن شویم.» جودیت در آشپزخانه را باز کرد و نگاهی به داخل آن انداخت و سپس به طرف اتاق خواب رفت و حتی داخل دستشویی و حمام را هم بازرسی کرد. هیچ کس نبود. جودیت انگار با خودش حرف می‌زد: «بعضی‌ها اصلاً سلیقه ندارند. این چه دکوری است. با کمی رنگ و چند تکه اثاثیه می‌شود، این جا را درست و حسابی تزئین کرد.»

سارا به‌خاطر آورد که یک بار گری با افتخار برایش گفته بود که همه آپارتمان را با کمتر از دویست دلار، مبل‌مان و دکوراسیون کرده و گفت: «گری مثل شما یک دکوراتور حرفه‌ای نیست. او کارگردان برنامه‌های رادیویی است.» و در حالی که به صندلی به پهلوی افتاده کنار پنجره اشاره می‌کرد، ادامه داد: «شاید همین باعث ایجاد صدایی شده که من شنیدم.»

چشم‌های جودیت باریک شد: «اما چرا افتاده؟»

— «فکر می‌کنم که یک نفر تا چند دقیقه قبل اینجا بوده.»

— «پس چرا صدای پایش را نشنیدی؟»

— «او خیلی آرام قدم برداشته و روی فرش راه رفته. چراغ‌ها خاموش بودند

و او این جا را خوب بلد نبوده، پس به صندلی خورده و آن را انداخته.»
 — «بعد تلفن زنگ زده و او ترسیده که آن را جواب ندهد. راستی تلفن اولی را
 یک مرد جواب داد؟»

— «فکر می‌کنم. مطمئن نیستم. صدایش گرفته بود و آهسته صحبت
 می‌کرد.»

— «وقتی تو دفعه دوم تلفن زدی، او احتمالاً در راه پله یا آسانسور، در حال
 رفتن بوده.»

— «من صدای حرکت آسانسور یا صدای پایی در راه پله نشنیدم.» ناگهان
 چیزی به ذهن سارا خطور کرد، سخنی که همان روز شنیده بود: «اگر کسی
 گربه‌ای روی پایش خال‌کوبی کند، مثل گربه آرام و بی‌صدا راه می‌رود.» سپس
 با صدای بلند گفت: «ولی چرا او با این عجله از این جا رفته؟ او نمی‌توانست
 بفهمد که من از طبقه پایین تلفن زده‌ام و ممکن است ظرف چند دقیقه به طبقه بالا
 برسم.»

— «شاید او صدای تو را شناخته و حدس زده که با شنیدن صدای افتادن
 صندلی، زنگ زده‌ای.»

— «پس چطور من صدای او را نشناختم؟»
 — «خودت گفتی با صدای گرفته و آهسته صحبت می‌کرد. شاید مخصوصاً
 صدایش را عوض کرده تا شناخته نشود.»
 — «چگونه بدون کلید وارد آپارتمان شده؟»

جودیت لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «نمی‌دانم، شاید آن را دزدیده یا جیب‌گری
 را زده.»

— «یعنی در کافه تریا؟»
 — «اگر جیبش را زده باشد، بله، اما شاید هم گری را مجبور کرده‌اند از
 کافه تریا خارج شود و بعداً در جای دیگری جیب‌های او را خالی کرده، بیا به
 آپارتمان من برگردیم.»

در راهرو، جودیت به طرف آسانسور رفت ولی سارا پیشنهاد کرد: «بیا از
 راه پله پایین برویم، شاید اثری باقی مانده باشد.»
 جودیت قبول کرد ولی گفت: «فکر نمی‌کنم چیزی پیدا کنیم.» و درست گفته
 بود.

در آپارتمان جودیت، سارا روی مبل راحتی لم داد و گفت: «حالا چه کار باید بکنیم؟ بیمارستان‌ها را بگردیم؟ یا به پلیس خبر بدهیم؟»

— «بیا منطقی فکر کنیم. شاید گری قرار ملاقات خیلی مهمی داشته که ناگهان به یادش آمده و آن قدر دستپاچه شده، یا وقت تنگ بوده که بلافاصله بدون هیچ توضیحی به تو، راه افتاده و به سرعت رفته. شاید تو واقعاً در تلفن اول شماره را اشتباه گرفته‌ای و شاید در تلفن دوم، واقعاً کسی آن جا نبود که جواب دهد.»
— «فقط می‌ماند صدایی که من از طبقه بالا شنیدم.»

— «آن صندلی خیلی سبک بود و پنجره هم باز بوده، شاید باد آن را انداخته.» جودیت نگاهی به ساعتش انداخت و ادامه داد: «تازه ساعت ۸ است. هنوز برای مراجعه به بیمارستان زود است، همین‌طور هم پلیس. آنها به ما می‌خندند. کمی حوصله کن. هنوز دیر نشده، میل داری یک ساندویچ با هم بخوریم؟»

— «من برای شام با عمه‌ام قرار گذاشته‌ام. البته بعد از این جریانات ترجیح می‌دهم نروم.»

— «پس به او تلفن کن و خبر بده که نمی‌روی.»
سارا به طرف تلفن رفت و چند لحظه صحبت کرد و برگشت: «عمه‌ام می‌گوید باید حتماً بعد از شام بیایی، چون می‌خواهند بریج بازی کنند و یک نفر کم دارند.»

— «می‌روی؟»
— «من گفتم که بعد از شام یک سری می‌زنم ولی برای بازی بریج خیلی خسته‌ام. گفتم که ماجرای ناخوشایندی اتفاق افتاده. می‌بایست یک بهانه‌ای می‌آوردم.»

سارا آهی کشید و فکر کرد: «نکند واقعاً گری دست به سرم کرده باشد. در فروشگاه اول من او را دیدم و رفتارش ابتداء کمی عجیب بود. بعد هم مرا به اسم فامیلم - داکر - صدا زد. همان‌طور که مردها هم دیگر را صدا می‌زنند. آیا در تمام این مدت فکر می‌کرده که چه‌طور از شر من خلاص شود. آیا حوصله‌اش را سر برده بودم؟»

بوی گوشت سرخ کرده به مشامش رسید. به طرف پنجره باز رفت و آسمان را نگاه کرد. هیچ ابری دیده نمی‌شد و ستارگان مثل چراغ‌های دور دست

می‌درخشیدند. خیابان خالی بود. فقط یک رهگذر تنها از زیر چراغ خیابان رد می‌شد. کنار چراغ، یک سبد فلزی بود که زباله‌ها را در آن ریخته بودند.

سارا سیگاری گوشهٔ لبش گذاشت و کبریتی روشن کرد. شعلهٔ کبریت، رو به بالا می‌سوخت و هیچ تکانی نمی‌خورد. آیا ممکن بود که چند دقیقه قبل باد شدیدی وزیده باشد؟ بادی که بتواند یک صندلی را واژگون کند؟ نه، باورکردنی نیست. هم‌چنین باورکردنی نیست که امروز عصر گری می‌خواسته مرا دست به سر کند. او از دیدن من خوشحال شد.

جودیت، سینی غذا در دست، به طرف سارا آمد و گفت: «غذا حاضر است.» سارا به آرامی تکانی به خود داد و گفت: «من غذا نمی‌خورم، اصلاً اشتها ندارم. مهم نیست که شما چه تصمیمی بگیرید. من می‌خواهم پلیس را خبر کنم. فکر کن اگر فردا صبح در روزنامه‌ها خبر بدی دربارهٔ گری نوشته شد که اتفاق وحشتناکی برایش افتاده، آن وقت من چه احساسی خواهم داشت که به پلیس مراجعه نکرده‌ام؟ چرا؟ چون نمی‌خواستم مزاحمشان شوم.»

— «اما اگر گری فردا صبح به خانه بیاید، آن وقت از دستت عصبانی خواهد شد که چرا زیادی شلوغ کردی.»

— «اشکالی ندارد. فقط می‌خواهم وجدانم راحت باشد که هرکاری از دستم برمی‌آمده کرده‌ام، تنها در این صورت است که می‌توانم شب راحت بخوابم و فردا صبح روزنامه را باز کنم.»

جودیت نگاه پرسشگرانه و عجیبی به سارا انداخت و گفت: «فکر می‌کنم تو گری را دوست داری.»

سارا چند لحظه سکوت کرد. فکرش آشفته بود. چرا خودش قبلاً این را نفهمیده بود؟

— «بله دوستش دارم، حالا با من به ادارهٔ پلیس می‌آیید؟»

— «بله، می‌آیم.» چشم‌های جودیت به صورت سارا خیره شد. می‌خواست تأثیر کلماتی را که قصد داشت بگوید، در او ببیند: «زیرا خود من هم او را دوست دارم و خیلی قبل از شما با او آشنا شده‌ام.»

فصل پنجم

در بزرگ اداره پلیس باز بود. دو چراغ آبی رنگ، راه پله ورودی را روشن می کردند. در سالن کشیک شب، یک گروه بان او نیفورم پوش، پشت میز بلندی نشسته بود. هیکلی درشت و قیافه ای سرد و بی حالت داشت ولی وقتی جودیت را دید، چشم هایش با برق آشنایی روشن شد.

— «سلام خانم جنکینز، چه طور شده این طرف ها آمده اید؟»

— «یکی از مستأجرانم، او کم شده و انگار یک نفر دیگر، اوائل غروب داخل آپارتمان او بوده. آیا ممکن است نه، سره ان ساندرز^۱ را ببینم؟»

— «البته، در انتهای همین راهرو، آخرین اتاق سمت راست.»

آخرین اتاق سمت راست، اصلاً شبیه به دفتر سروان پلیس نبود. یک گربه چاق روی صندلی نشسته بود، کنار میزی که یک کتری برقی پر از قهوه روی آن دیده می شد. بوی قهوه تازه در اتاق پیچیده بود. فقط عکس های جنایتکاران فراری بر درودیوار، نشانی از دفتر پلیس داشت. سروان ساندرز، پشت میز تحریرش با دیدن خانم ها از جایش بلند شد و سلام کرد. جودیت یکی از صندلی ها را به سارا تعارف کرد و خطاب به سروان گفت: «این خانم داکر است و من فقط همراه ایشان آمده ام که کمکش کنم. ماجرا مربوط به او است.»

سروان ساندرز با بی تفاوتی داستان سارا را گوش کرد تا جایی که صدایی از آپارتمان گری به گوش او رسیده است. سروان گفت: «قبل از آن که شما به

خانه برسید، چند نفر را با ماشین پلیس می‌فرستم که ساختمان را بازرسی کنند.»

جو دیت حرف او را قطع کرد: «ولی هیچ کس در آپارتمان گری نیست، ما خودمان آنجا را بازرسی کردیم.»

— «آیا شما کمدها را گشتید؟ یا پشت بام را؟ این کار پلیس است، خانم جنکینز.»

وقتی سارا همه ماجرا را تعریف کرد، سروان آرام و شمرده به او گفت: «بیایید سعی کنیم حدس بزنیم چه اتفاقی افتاده. آقای هوئن از کافه تریا، یا به اختیار خودش یا به اجبار، خارج شده. من قبول ندارم که ناگهان قرار ملاقات خیلی مهمی را به یاد آورد و آن قدر عجله داشته که حتی خبری نداده و کلاشهش را برنداشته. اگر قرار چنین مهمی داشته، اصلاً آن را فراموش نمی‌کرد. پس احتمالاً چیزی یا کسی او را مجبور به رفتن کرده ولی چگونه؟»

جو دیت سری تکان داد و گفت: «هر قدر هم عجله داشت می‌توانست یک لحظه سرمیش برود و بگوید که معذرت می‌خواهم، سارا من باید فوراً بروم.»
— «او امروز اصلاً مرا سارا صدا نزد، بلکه گفت «داکر» فکر می‌کنم می‌خواست با من شوخی کند که چرا این قدر جدی کار می‌کنم و می‌خواهم مثل مردها مستقل باشم.»

سروان، سخنش را ادامه داد: «اگر آقای هوئن به خواست خودش نرفته و کسی او را مجبور کرده باشد، می‌شاید به زور او را برده‌اند؟ فکر می‌کنم شما هم همین عقیده را دارید، نه.»

سارا سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «بله، اما چرا در جایی به آن شلوغی، هیچ کس متوجه نشده؟»

— «منظور من این نبود که با دعوا و درگیری او را برده‌اند، راه‌های دیگری هم هست، فرض کنید که نوک چاقویی را پشت او گذاشته و تهدیدش کرده‌اند که بی‌سروصدا راه بیفتد. در جاهای شلوغ، اسلحه گرم کارآیی زیادی ندارد زیرا صدای شلیک گلوله، همه را متوجه می‌کند. هر تبهکاری این را می‌داند. اما چاقو فرق می‌کند. می‌توان چاقو را در بدن کسی فرو برد و از محل دور شد، بدون آن که کسی بفهمد چه خبر است.»

سارا ساکت ماند ولی جو دیت اعتراض کرد. «این باور کردنی نیست. چرا

باید چنین کاری را با گری بکنند؟ او هیچ وقت پول زیادی با خود حمل نمی کرد و این از قیافه اش پیدا بود.»

سروان ساندروز پرسید: «آیا شما او را خوب می شناسید؟»
جودیت جواب داد: «حدود یک سال می شود که مستأجر من است. او کارگردان برنامه های رادیویی است و یک همکار هم دارد که هفته ای دوبار، با هم در یکی از شبکه های بزرگ برنامه دارند. او سی و دو ساله است و پدر و مادرش هردو فوت کرده اند. اما دخترخاله ای در نیویورک دارد، خانم کالب هاریسون^۱. گری او را به عنوان ضامن خود معرفی کرده.»

سروان حرف او را قطع کرد: «اسم این خانم را شنیده ام، فکر می کنم در رابطه با بیمارستان های خیریه فعالیت می کند ... بسیار خوب، آیا می توانید مشخصات ظاهری آقای هوئن را وصف کنید؟»

سارا لحظه ای درنگ کرد و جودیت رشته کلام را گرفت: «او بلند قد و باریک اندام است. چشم و موهایش قهوه ای است. صورتی گشاد و خوش قیافه و لبخند خوشایندی دارد.»

سروان رو به سارا کرد: «امروز چه لباسی پوشیده بود؟»
سارا جواب داد: «کت و شلوارش قهوه ای بود و کفش قهوه ای تیره تمیزی به پا داشت. کلاهش سیاه و پارچه ای بود که در کافه تریا جا گذاشت. هیچ چیز گران قیمتی هم همراهش نبود.»

جودیت دخالت کرد: «غیر از ساعتش، یک ساعت طلای عالی با بند پوست کروکودیل اصل. او یک بار آن را نشانم داد که پشتش جمله ای حک شده بود: تقدیم به گری از طرف مادرش، کریسمس ۱۹۴۶.»

— «و رنگ کراوات.»

سارا جواب داد: «قرمز تیره، ساده و بدون نقش، با پیراهن سفید.»

— «دستکش؟ دگمه سردست؟»

هردوی خانم ها سرشان را به علامت نفی تکان دادند.

— «رنگ جوراب؟»

— «خدای من! دیگر این را به یاد نمی آورم.»

— «و شما خانم داکر، آیا با او دوستان صمیمی بودید؟»
صورت سارا سرخ شد: «نمی‌شود گفت دوستان صمیمی، من فقط او را می‌شناختم، چون در طبقه بالای آپارتمان من سکونت داشت.»
— «ولی در نیویورک، بیشتر مردم حتی همسایه بغلی خود را نمی‌شناسند...»

جودیت حرف او را قطع کرد: «ولی در ساختمان من فقط سه نفر سکونت دارند، گری هوئن، خانم داکر و خود من. طبیعی است که ما زیاد به یکدیگر برخورد می‌کنیم و با هم آشناتر از ساکنان ساختمان‌های بزرگ هستیم.»
سروان دوباره رو به سارا کرد: «آیا شما زیاد او را می‌بینید، خانم داکر؟»
— «نه زیاد، فقط شش ماه است که آپارتمانم را اجاره کرده‌ام. در راهرو یا جلوی آسانسور، گری را می‌دیدم و کم‌کم شروع به احوال‌پرسی و گفتگو کردیم تا شب کریسمس گذشته که من با چند پاکت جنس‌هایی که خریده بودم، وارد ساختمان شدم و اتفاقاً گری هم آن جا بود و تعجب کرد که چرا من از پله‌ها بالا می‌روم و از آسانسور استفاده نمی‌کنم. برایش توضیح دادم که یک جور ترس غیرمنطقی از آسانسور دارم. او اصرار کرد که از آسانسور استفاده کنیم و به من کمک کرد تا پاکت‌ها را به آپارتمانم حمل کنم. من متوجه شدم که او سرماخورده و برایش شربت آبلیموی گرم درست کردم ولی تأثیری نداشت، چون تا یک ماه بعد هم سرماخوردگی‌اش باقی بود. ولی اخیراً او را زیاد ندیده‌ام زیرا شب‌ها تا ساعت ۱۰ در کتابخانه مشغول کار هستم و برای مجله «اشیاء کلکسیونی» یک پروژه تحقیقی انجام می‌دهم.»

سروان ساندرز نگاهی به عینک سارا کرد و گفت: «شما نزدیک بین هستید؟ بیشتر کسانی که کار تحقیقی می‌کنند نزدیک بین هستند.»

— «بلی، ولی با این عینک جدیدم همه چیز را خوب می‌بینم، مخصوصاً اگر نور کافی باشد.»

— «آیا هیچ یک از کسانی که در صحنه تصادف بودند بعداً در کافه تریا ندیدید؟»

— «نه، فکر نمی‌کنم.»

— «آیا کسی در کافه تریا با هوئن صحبت نکرد؟ یا مراقب او نبود؟»

— «نه، ولی یک نفر با من حرف زد. وقتی گری رفت، سر میز ما آمد که

قهوه‌اش را بخورد، فکر می‌کنم که هندی یا عرب بود و با عجله بلند شد و رفت و حتی قهوه‌اش را تمام نکرد.»

— «او به شما چی گفت؟»

— «فقط پرسید که آیا می‌تواند سرمیز بنشیند و من گفتم بله و بعد او متوجه شد که من به نقش خال‌کوبی روی مچ دستش نگاه می‌کنم - نقش یک گربه - و برایم گفت که آن را در رانگون خال‌کوبی کرده است.» ناگهان نکته‌ای به فکر سارا رسید: «آیا شما فکر می‌کنید که او سر مرا گرم کرده تا کس دیگری گری را به زور از کافه تریا خارج کند؟»

— «شاید!»

جودیت حرف آنها را قطع کرد و گفت: «با این سؤال‌ها به نظر می‌رسد که شما نگران شده‌اید سروان؟»

سروان بدون کوششی برای پنهان کردن، گفت: «بله، نگرانم. امروز به من گزارش شده که در همان موقعی که شما در فروشگاه «ارزان قیمت» بوده‌اید، یک نفر در همان چهارراه، زیر ماشین رفته و مشتاق شده. او در اداره پلیس سابقه‌دار بود، مردی به نام پیتر ماکسون که از دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ جنگ هندوچین - برمه بوده که بعد از جنگ به اعمال غیرقانونی پرداخته. شاید ارتباطی میان این دو واقعه باشد.»

— «این ماکسون چه کار کرده بود؟»

— «قبل از جنگ در بانکی در لوس‌آنجلس کار می‌کرد و بعد از جنگ هم در همان جا مشغول به کار شد. او مبلغ زیادی پول اختلاس کرد ولی دستگیر شد و چون بار اولش بود و پول‌ها را پس داد، مشمول تخفیف در محکومیت شد و بعد از دو سال زندان، ماه گذشته به صورت تعلیقی آزاد شد. او می‌بایست تحت نظر پلیس می‌ماند و بی‌اجازه از شهرش خارج نمی‌شد اما یک‌دفعه غیبش زد و پلیس رد او را گم کرد. هیچ خبری از او نبود و حتی نمی‌دانستند که به نیویورک آمده تا این که امروز با ماشین تصادف کرد و جسدش از طریق کارت شناسایی نظامی که در جیبش بود، شناسایی شد.»

سخنان سروان، حال و هوای دنیای جنایتکاران را به فضای اتاق آورد. سارا با نگرانی پرسید: «ولی اینها چه ربطی با غیبت گری دارد؟»

— «نمی‌دانم. امشب از بیمارستان‌ها و بقیه مراکز پلیس تحقیق می‌کنم. یث

نفر را هم می‌فرستم تا با مدیر کافه‌تريا صحبت کند و کلاه گری هوئن را بگیرد. اگر تا فردا ظهر خبری از هوئن نیاید، بهتر است به دایرة افراد گمشده در اداره آگاهی مراجعه کنید. اگر ماجرای ماکسون در میان نبود، توجه زیادی به غیبت آقای هوئن نمی‌کردم. الان هم نگران نباشید ما هر کاری بتوانیم، برای پیدا کردن او می‌کنیم.»

جودیت از جا بلند شد و گفت: «متشکرم سروان ساندروز، بیا برویم سارا، ما هر کاری می‌توانستیم، کردیم.»
اما سارا جلوی در اتاق توقف کرد و گفت: «آن مرد، ماکسون مرگ او واقعاً تصادفی بود؟»

— «نمی‌دانیم، فقط امیدواریم که راننده‌ای که او را زیر کرده، پیدا کنیم. فقط او می‌تواند بگوید چه اتفاقی افتاده.»

در خیابان، هوا خیلی سرد نبود ولی سارا با این که لباس گرم سم پوشیده بود، می‌لرزید. جودیت از او پرسید: «درباره چی فکر می‌کنی؟»

— «هیچی ...» ولی جملاتی در ذهن ... ارا ملین انداخته بود: «کوش کنید آقای پلیس، همه اینها اشتباه می‌کنند. آن مرد به زمین نیفتاد، یک نفر او را هل داد ... من می‌دانم که هلش دادند زیرا دیدم که او برگشت و پشت سرش را نگاه کرد، درست مثل وقتی که کسی از پشت سر شما را هل می‌دهد ...»

جودیت رشته افکار او را قطع کرد و برای هم‌دردی گفت: «بهتر است چیزی بخوری، تو اصلاً شام نخورده‌ای.»

— «نه، گرسنه نیستم، بهتر است به خانه عمه کارولین بروم.»

وقتی سارا برای خداحافظی به طرف جودیت چرخید، شال گردنش کنار رفت و زیر نور چراغ‌های خیابان، شیئی روی گردن سارا برق زد. جودیت یک لحظه خشکش زد و درحالی که به گردن سارا خیره شده بود گفت: «عجب! این را از کجا آورده‌ای؟»

دست سارا بی‌اختیار به طرف گردنش رفت و انگشتانش، گردنبند را لمس کرد: «آه، این را می‌گویی، به نظرت خیلی زشت است؟ این را امروز عصر با گری در فروشگاه ارزان قیمت خریدم.»

چشم‌های جودیت تنگ و صورتش سخت شد: «انتظار داری حرفت را باور کنم؟»

— «چرا که نه؟ فقط ۲۰ سنت برایش پول دادم.»

لب‌های جودیت می‌لرزید ولی سعی می‌کرد خشمش را پنهان کند: «واقعاً؟ فکر می‌کنم نمی‌خواهی اعتراف کنی که گری این را به تو داده؟»

— «ولی او نداده، خودم آن را خریده‌ام.»

— «چرا راستش را به من نمی‌گویی. من نمی‌دانستم که کار شما به این جاها رسیده. آیا این جزو جواهرات خانوادگی او بوده؟ ارث مادر یا مادر بزرگش؟!»
— «اصلاً نمی‌فهمم درباره‌ی چی صحبت می‌کنی.»

سارا با کمال تعجب متوجه شد که چشم‌های جودیت پر از اشک شده ولی او نمی‌خواست سارا اشکش را ببیند و فوراً رویش را برگرداند و به راه افتاد. «شب به خیر سارا. داکر.» صدای لرزان جودیت نشانه‌های دشمنی و عناد را در خود داشت

خیابان نیمه تاریک بود و هیچ تاکسی‌ای دیده نمی‌شد. سارا به سمت چهارراه که روشن‌تر بود حرکت کرد. در تقاطع خیابان پارک و پنجاه‌ودو ایستاد. باد سردی می‌وزید. در چنین محله‌ای، در این موقع شب، نباید زیاد منتظر می‌ماند.

چراغ عابر پیاده قرمز شد و عابر دیگر، توقف کرد. چشم‌های سارا متوجه خیابان بود و دنبال تاکسی می‌گشت و متوجه صدای پای مردی که درست کنار او ایستاد، نشد. وقتی مرد با او سخن گفت، سارا یک لحظه جا خورد. مرد پرسید: «دنبال تاکسی می‌گردید؟»

پالتوی خوش‌دوختی پوشیده بود و میان‌سال می‌نمود ولی خشونت و سختی صورت صاف و پت و پهن او به هیچ وجه برای سارا خوشایند نبود، خونسرد و مطمئن و مؤدبانه صحبت می‌کرد ولی از لهجه‌اش نمی‌شد فهمید اهل کجاست.

درحالی که نگاهش را بر چهره سارا دوخته بود گفت: «زیاد جالب نیست که دو نفر غریبه سر یک چهارراه بایستند و هر دو دنبال تاکسی بگردند، اجازه بدهید اول یک تاکسی برای شما بگیرم و بعد برای خودم. آه! یک تاکسی خالی! درست سر کوچه بعدی ایستاده.»

سارا اعتراض کرد: «ولی من چیزی نمی‌بینم.»

— «آن جاست. عجله کنید قبل از این که راه بیفتد. بیائید» آرنج سارا را گرفت

و به طرف کوچه بعدی کشاند. سارا فقط یک ماشین شخصی سیاه‌رنگ و بزرگ را سر آن کوچه می‌دید. هیچ کس پشت فرمان آن ننشسته بود.

یک لحظه احساس ناخوشایندی به سارا دست داد و مشکوک شد. با یک تکان سریع آرنج خود را آزاد کرد و گفت: «آقا، من زیاد عجله ندارم.»
چهرهٔ مرد مثل یک تکه یخ بی‌حالت شد و با لحن خشونت‌باری گفت: «مطمئنید که عجله ندارید؟» و دوباره دستش را به طرف آرنج سارا که سعی می‌کرد خودش را عقب بکشد، دراز کرد. ناگهان صدایی به گوش سارا رسید: «خانم، تاکسی می‌خواهید؟»

سارا صدای نزدیک شدن تاکسی را که آرام کنار جدول خیابان توقف کرد را نشنید، ولی هرگز در طول زندگیش از شنیدن صدای راننده تاکسی‌ای، این قدر خوشحال نشده بود و تقریباً فریاد کشید که: «بله، بله، حتماً.» و به سرعت در تاکسی را باز کرد و خود را به داخل آن پرتاب کرد و تاکسی بلافاصله راه افتاد.

بعد از این که خودش را در صندلی عقب جابه‌جا کرد، گفت: «لطفاً خیابان هشتاد و هفت شرقی.»

راننده تاکسی درحالی که سرش را تکان می‌داد، گفت: «من همهٔ ماجرا را دیدم.»

— «منظور ناان چیه ست؟»

— «من تازه از خیابان مدیسون به پنجاه و دو پیچیده بودم که ان مرد به شما نزدیک شد و صحبت کرد، به نظر نمی‌رسید دوست شما باشد. نه؟»
— «نه، هرگز او را قبلاً ندیده بودم.» و ناگهان جرقه‌ای در ذهنش زد و دانست اشتباه می‌کند و او را قبلاً دیده است.

راننده، آدرس را تکرار کرد: «خیابان هشتاد و هفت شرقی، درست است؟»
— «بله» و با خود فکر می‌کرد که وقتی در سنگین خانهٔ عمه کارولین، پشت سر او بسته شود، چه قدر احساس امنیت خواهد کرد.

اما آن صورت پت و پهن و صاف را کجا دیده بود؟ آن چشم‌های ریز و آن نگاه سرد و بی‌حالت را قبلاً دیده بود. اما کجا؟ هر قدر به ذهنش فشار می‌آورد، فایده‌ای نداشت، انگار نقطهٔ کوری در تاریکی پنهان شده و کل ماجرا شدیداً سارا را ناراحت و عصبی کرده بود.

فصل ششم

در سال ۱۸۸۴، کارولین داکر هجده ساله، علی‌رغم مخالفت همه فامیل، با دیوید لارچ^۱ ازدواج کرد. پدر بزرگ خانواده داکر درباره دیوید می‌گفت: «او در بازار وال استریت^۲، نه تنها گرگ، بلکه شغال هم نیست. مردانی مثل او ممکن است پول در بیاورند اما نمی‌توانند آن را حفظ کنند. کارولین عزیز، ای کاش تو هم مثل دیزی اسپنسر^۳، عاقل و منطقی بودی، او قرار است با دیکسون کلایو^۴ ازدواج کند. می‌دانی که خانواده کلایو چه قدر ثروتمندند.» اما پدر بزرگ داکر اشتباه می‌کرد. دیوید لارچ که در جوانی طعم فقر را چشیده و در کوره زندگی آب دیده شده بود، در «وال استریت» مثل پلنگ بر سرمایه‌ها چنگ می‌انداخت و آن قدر ثروتمند شد که حتی بعد از مرگش در سال ۱۹۴۰، برای بیوه‌اش آن قدر ارث گذاشت که تا آخر عمرش در خانه‌ای بزرگ و زیبا، زندگی مرفهی را بگذراند. کارولین کاملاً احساس خوشبختی می‌کرد. فقط یک اشکال در زندگیش بود، او و دیوید، بدون فرزند ماندند.

از سوی دیگر، دیکسون کلایو بعد از سال ۱۹۲۸ که تقریباً همه سرمایه نقدی‌اش را از دست داد، مجبور شد که با فروش آثار هنری که طی سالین خود و خانواده‌اش جمع‌آوری کرده بودند، زندگی خود را بگذراند. البته تعداد آثار هنری او آن قدر زیاد بود که دیکسون کلایو توانست با آنها یک گتری بزرگ

1- David Larch

2- Wall Street

3- Daisy Spencer

4- Dickson Clive

برپا کند و با خرید و فروش آثار هنری - که دانش و استعداد آن را هم داشت - زندگی مرفهی برای خود ترتیب دهد. مدت‌ها قبل همسرش از دنیا رفته و یگانه پسرش را هم در جنگ از دست داده بود. اکنون او جزو ده، دوازده نفر سالمندانی بود که شب‌ها در خانه کارولین لارچ گرد می‌آمدند تا بعد از صرف شام به گپ زدن و بازی بریج سرگرم شوند.

خانه‌ای که دیوید برای کارولین، در سال‌های اولیه قرن بیستم، ساخته بود، هنوز هم راحت و بسیار زیبا به‌شمار می‌رفت و کارولین در آن کاملاً احساس راحتی می‌کرد. اکنون مدت‌ها بود که اصلاً از خانه بیرون نمی‌رفت. او دیگر نمی‌توانست از پله‌های خانه، بالا و پایین برود و یکی از اتاق‌های هم کف را به اتاق خوابش تبدیل کرده بود و ندیمه و خدمتکار مخصوصش، خانم ادنا کریل^۱ در اتاق مجاور آن می‌خوابید.

همه کسانی که در خانه سکونت داشتند، پیر بودند، حتی استیون^۲ که امشب در را به روی سارا گشود، موهایش سفید شده و با دست‌های لرزان، در سنگین را پشت سر سارا بست. برای اولین بار بود که سارا با لذت و احساس امنیت و آرامش، هوای داخل خانه را تنفس می‌کرد. حتی قفل‌های اضافی در بزرگ‌آه‌نین خانه، باعث رضایت خاطرش بود. در این خانه مستحکم که مثل یک قلعه محفوظ بود، سارا فکر کرد که هزارها کیلومتر از آن کافه تریا و خیابان تاریک پرماجرا، فاصله دارد.

در اتاق رختکن، سارا پالتو و شال گردن و کلاهش را روی جا رختی آویزان کرد. دستی بر موهایش کشید و جلوی آینه رفت تا خودش را مرتب کند. در آینه، زیر گردنش نگینی را دید که انگار پرتوهای آتش از آن فوران می‌کند. درحالی که از اتاق رختکن بیرون می‌رفت، با خود فکر کرد: «شاید بهتر بود آن را به گردنم نمی‌انداختم.»

وارد سالن بزرگ نشیمن شد. آتش در شومینه روشن بود و چند نفر دوروبر آن جمع شده بودند. عمه کارولین بر صندلی چرخدارش نشست و با این که هوای سالن، گرم و مطبوع بود، پتویی روی پاهایش انداخته بود. موهای سفیدش را از فرق باز کرده به دو طرف سر خوابانده بود و تا نزدیک گردنش

1- Edna Creel

2- Steven

می‌رسید. چشم‌های آبی رنگش که در جوانی به زیبایی و درخشندگی معروف بود، اکنون رنگ باخته به‌نظر می‌رسید و پای چشم‌هایش گود افتاده و کبود بود. دماغی نوک تیز داشت، گوشت‌هایش افتاده و لب‌های تقریباً کبودش دندان‌های عاریه را می‌پوشاند. لباس آبی آسمانی ساده‌ای با نوارهای سفید برتن داشت که مثل لباس همه زن‌های پیر، آستین و یقه‌اش بلند بود و طبق معمول، گردنبند و دستبند یا قوت کبود معروفش را آویخته بود که هدیه دیوید لارچ به کارولین در روز عروسی‌شان بود.

سن بسیار زیادش، همه آثار سرزندگی را محو کرده بود و اکنون در ابتدای دوره طولانی، آهسته و بی‌رحمی بود که به مرگ می‌انجامد. همین حالا هم، کارولین به یک مومیایی شبیه بود که برای دفن در مقبره سلطنتی، با جواهرات تزئینش کرده‌اند.

صدای کارولین شنیده شد: «بیا تو سارای عزیزم، چرا دم در ایستاده‌ای؟» فقط صدای خوش آوایش بود که هیچ تغییری نکرده و گذشت زمان، تأثیری بر آن نگذاشته بود. مثل همیشه خوش‌آهنگ، محکم، غنی و واضح شنیده می‌شد. در انتهای سالن، یک میز ورق‌بازی چیده شده بود و مرد باریک اندام ساکتی پشت آن نشسته بود که تقریباً هم سن و سال کارولین به‌نظر می‌رسید. موهای سفیدش هنوز پرپشت بود و چشم‌های سیاه کو‌هک‌ش زیر ابروان سفید مثل چشم پرنده‌ای کوچک، گرد و درخشان بود که هاله‌ای از معصومیت را منعکس می‌کرد.

عمه کارولین طبق عادت، او را به سارا معرفی کرد: «حتمأ دوست بسیار قدیمی و خوب مرا می‌شناسی، آقای دیکسون کلایو.» سپس رو به دیکسون کلایو کرد و گفت: «دیک! این هم برادرزاده محبوب و دوست داشتنی من، سارا داکر.» قبل از آن که سارا بتواند چیزی بگوید، دیک از جایش بلند شد و ادای احترام کرد، علی‌رغم سنش، قامتی استوار و محکم داشت و لبخندش دلپذیر می‌نمود.

کمی آن طرف‌تر از سایرین، روی یک کاناپه فرانسوی، پرستار و ندیمه کارولین، خانم کریل نشسته بود. یک جفت میل بافتنی داشت و یک رشته کاموا از کیفی که کنار دستش گذاشته بود، بیرون آمده و به نوک میله‌ها وصل بود و دست‌هایش مرتباً در جنبش و مشغول بافتن جورابی بچه‌گانه بود. حتی موقع

حرف زدن و احوال‌پرسی با سارا هم دست‌هایش بی‌حرکت نمی‌ماند. چهره‌ای مهربان و خوشایند داشت ولی هیکلش کلفت و پهن شده و هنگامی که روی پاهایش می‌ایستاد، طول و عرضش تقریباً مساوی می‌نمود.

سال‌های زیادی بود که شغل پرستاری از کودکان و سالخورده‌گان ثروتمند را برعهده داشت. و این کار به‌صورت طبیعت ثانویه‌اش درآمده بود، در کارش دقیق، وظیفه‌شناس و مسئول بود ولی مهربانی‌اش بیشتر اجباری بود نه ذاتی. کارولین، یک بار ندیمه‌اش را این‌طور وصف کرده بود: «زندگی، ادنا را در خود پیچیده، اما او از آن قهرمانانی است که نمی‌گذارند کسی بفهمد که در خود پیچیده شده‌اند.» نمی‌شد گفت او، زنی غمگین و افسرده است، بلکه از جمله افرادی بود که خودشان میل ندارند شاداب و سرزنده باشند.

عمه کارولین با صدای بلند گفت: «ادنا، لطفاً یک صندلی برای برادرزاده‌م من بیاور. سارای عزیزم، جای تو سر میز شام خالی بود، چه کار ناخوشایندی باعث دیرآمدن تو شده؟»

نگاه سارا به ورق‌های روی میز افتاد: «داستان درازی است، نمی‌خواهم بازی شما را به هم بزنم.»

کلایو به‌طور ناگهانی شروع به سخن کرد: «ما هنوز بازی را شروع نکرده‌ایم، منتظر گرگ سالوست^۱ هستیم که چهارنفره بازی کنیم. ضمناً مواظب باشید خانم داکر، گردنبندان نزدیک است بیفتد.»

قلاب زنجیر گردنبند، احتمالاً در رختکن، شل و تقریباً باز شده بود. با هشدار کلایو، سارا بی‌اختیار تکانی به خود داد و زنجیر گردنبند کاملاً باز شد و به طرف زمین سقوط کرد. وای کلایو قبلاً به طرف آن خیز برداشته بود و قبل از این که به زمین برسد، آن را گرفته و محسوس‌العمل او مانند یک مرد جوان، سریع و دقیق بود.

کلایو گردنبند را در دست گرفت و نگاهی به نگین آن کرد و با اعجاب سرش را تکان داد: «عجب! عجب!»

سارا گفت: «متشکرم.» و گردنبند را از کلایو گرفت. وقتی آن را دوباره به گردنش می‌بست، احساس کرد که همه چشم‌ها به او خیره شده‌اند. ولی از همه

مهم‌تر، حالت کلایو بود. او یک متخصص آثار عتیقه و هنری و نیز جواهرات بود و طوری گردنبند را تماشا می‌کرد که انگار با یک تکه یاقوت اصل طرف است. همه خطوط صورتش و حرکات بدنش، این را گواهی می‌داد.

سارا با خود فکر کرد که چه قدر وضعیت محیط در قضاوت اشخاص تأثیر می‌گذارد اگر کلایو این گردنبند را بر گردن زنی در خیابان‌های جنوبی شهر می‌دید، شاید اصلاً توجهی به آن نمی‌کرد ولی این جا در خانه اشرافی عمه کارولین، خیال می‌کند که من یک تکه یاقوت اصل را به گردنم آویخته‌ام. نور سالن تقریباً کم است و کلایو عینکش را که با زنجیر طلایی به گردنش آویزان است، به چشم ندارد. ضمناً او نمی‌داند که سارا از شاخه فقیرتر خاندان داکر است و ثروت چندانی ندارد. پس باور نمی‌کند که او با جواهرات بدلی خود را بیاراید. حالا سارا باید چه کار کند؟ صادقانه بگوید که این یک تکه شیشه رنگی بی‌ارزش است که امروز از فروشگاه «ارزان قیمت» خریده و فقط ۲۰ سنت قیمت دارد، یا این که سکوت کند و پیرمرد را خجالت ندهد که چرا یک تکه شیشه رنگی را با جواهری گران قیمت اشتباه گرفته. شاید هم سارا اشتباه می‌کند، به هر حال کلایو سخنی درباره گردنبند بر زبان نیاورد و فقط گفت: «عجب!» و سارا از رفتار و حالت او برداشت کرد که آن را اصل می‌داند.

عمه کارولین به کمک سارا آمد و گفت: «خوب سارا، منتظریم تا ماجرای ناخوشایندی را که امروز برای اتفاق افتاده بشنویم.»

سارا از تغییر موضوع خوشحال شد: «امروز عصر، من و یکی از دوستانه - گری هوئن - از فروشگاه «ارزان قیمت» بیرون آمدیم. یک نفر زیر مایشین رفت و کشته شد. هردوی ما خیلی ناراحت شدیم و به یک کافه تریا رفتیم که قهوای بخوریم ...»

کارولین، غرغریکنان سخن او را قطع کرد: «کافه تریا دیگر چیست؟» کلایو توضیح داد: «کافه تریا. نام جدید همان قهوه‌خانه‌های قدیم است، می‌شود گفت رستوران ارزان قیمت.»

— «آه، فهمیدم»

عمه کارولین، سرش را به نشانه عدم تأیید تکان می‌داد ولی چیزی نگفت. سارا دنباله حرفش را ادامه داد: «و آن جا، گری ناپدید شد. او رفت که برای من قهوه بیاورد ولی دیگر برنگشت. او حتی کلاهش را جا گذاشت. آپارتمان او

درست بالای آپارتمان من است. وقتی به خانه برگشتم، صدایی از آپارتمان او شنیدم و بلافاصله شمارهٔ تلفنش را گرفتم ولی هیچ کس جواب نداد. بعد به پلیس مراجعه کردم، آنها گفتند مردی که زیر ماشین رفته بود - ماکسون - سابقهٔ جنایی داشته. آنها فکر کردند که ممکن است ناپدید شدن گری، ربطی با این تصادف ماشین داشته باشد. کل ماجرا خیلی عجیب و ناراحت‌کننده بود.»

عمه کارولین، درحالی که به شعله‌های آتش بخاری دیواری خیره شده بود، گفت: «درست است. ناپدید شدن کسی، ناراحت‌کننده‌ترین اتفاقی است که ممکن است بیفتد. شاید خیلی ساده خودش برگردد و پیدا شود و ممکن هم هست کار به جاهای باریک بکشد؛ به هر حال کسی نمی‌داند چه اتفاقی افتاده.»

کلایو لبخندی زد و گفت: «کارولین! تو داری مثل یک کارآگاه پلیس صحبت می‌کنی.»

— «فکر می‌کنی که من ساعات تنهائیم - که خیلی هم زیادند - را چگونه می‌گذرانم؟ ورزش می‌کنم؟! آشپزی و خانه‌داری می‌کنم؟! نه جانم، با ادنا کتاب‌های پلیسی می‌خوانیم، مگر نه ادنا؟»

ادنا آهی کشید و جواب داد: «بله، به‌طور متوسط روزی دو کتاب را تمام می‌کنیم. من آنها را با صدای بلند می‌خوانم و خانم کارولین گوش می‌کند. گاهی وقت‌ها فکر می‌کنم خوابشان برده ولی به محض توقف خواندنم، صدایشان را می‌شنوم که مثلاً می‌گویند فکر نمی‌کنم فلان کس را فلانی کشته باشد، ردپایی که باقی مانده بود، متعلق به آدم قد بلندی بوده ولی فلانی کوتاه قد است.»

عمه کارولین دنبالهٔ حرفش را گرفت: «مثل بازی بریج است، باید در آن واحد، همه چیز را در ذهنت نگه داری، گذشته، حال و آینده را. ماجراهای قتل در کتاب‌های پلیسی از قتل واقعی هالترند، اما دربارهٔ ناپدیدشدگان، فکر نمی‌کنم مطلب خاصی که با زندگی واقعی قابل تطبیق باشد، در کتاب‌هایم خوانده باشم. به هر حال، ماجرای تو نباید زیاد پیچیده باشد، ولی کسی چه می‌داند؟»

کلایو مانند کسی که یک دفعه چیزی به خاطرش رسیده، به‌طور ناگهانی گفت: «آه، فکر نمی‌کنی که ممکن است این ماجرا با آن جواهری که به گردنت آویخته‌ای مربوط باشد؟»

سارا از خجالت سرخ شد: «من باید قبلاً توضیح می‌دادم، آقای کلایو! این گردنبند، بدلی است. یک تکه شیشهٔ رنگی بی‌ارزش است که همین امروز عصر

در فروشگاه «ارزان قیمت» به مبلغ ۲۰ سنت خریده‌ام.»

کارولین نگاه سرزش باری به او کرد و گفت: «دیکسون! راستی خیال کرده‌ای که برادرزاده من چنین سلیقه و حشتناکی دارد که یاقوت به این بزرگی را به گردنش بیاویزد؟ اگر این نگین واقعاً اصل بود می‌بایست بر گردن ملکه انگلیس آویخته می‌شد. ولی کاملاً پیداست که بدلی است و اگر سارا ناراحت نشود باید بگویم که خیلی هم زشت و بدقواره است.»

کلایو لحظه‌ای سکوت کرد و به چهرهٔ تکتک حاضرین نگاهی کرد و گفت: «آیا این ممکن است؟ واقعاً شما متوجه نمی‌شوید؟» و درحالی که صدایش اوج می‌گرفت ادامه داد: «کارولین، آیا فراموش کرده‌ای که من یک متخصص آثار عتیقه و جواهرات هستم؟ من این یاقوت را با دست خودم لمس کردم و آن قدر دربارهٔ جواهرات آگاهی دارم که بدانم اصل است. آیا اصالت آن را تشخیص نمی‌دهی؟ رنگ و تلالؤ و عمق درخشش آن را؟ من تقریباً مطمئنم که اصل است.»

کارولین اعتراض کرد: «حتی یک قلاب زنجیر درست و حسابی هم ندارد.» کلایو پاسخ داد: «قلاب زنجیر جدیداً رایج شده، جواهرات عتیقه و قدیمی قلاب درست و حسابی ندارند. مثل همین گردنبند.»

سارا گفت: «ولی قلاب آن هم طلا نیست. فلز نرمی است که با کوچک‌ترین فشاری خم می‌شود.»

کلایو پاسخ داد: «طبیعی است، این طلای مشرق زمین است. از رنگ آن پیداست. طلای چینی، صددرصد خالص است و طلای خالص هم نرم است. فلزات دیگری که با طلا مخلوط می‌کنند، باعث سخت و محکم‌شدنش می‌شود. آن اژدهای کوچک که یاقوت را نگه داشته، یک علامت چینی است. نشانهٔ نیروی روحانی.»

کارولین کم‌کم تسلیم شد: «سارا، آیا واقعاً آن را از فروشگاه «ارزان قیمت» خریده‌ای؟»

— «البته، در آنجا همراه تعداد زیادی زیورآلات بدلی، هر قطعه ۲۰ سنت، حراج شده بود.»

کلایو نمی‌توانست هیجان خود را پنهان کند: «باور نکردنی است، فوق‌العاده است. این جواهر لایق نمایش در موزه است. حقاً عتیقه است و باید

نام و تاریخچه هم داشته باشد. اگر بیشتر درباره هنر مشرق زمین می دانستم، می توانستم آن را شناسایی کنم.»

کارولین دستش را دراز کرد: «بگذار از نزدیک تماشایش کنم.» و عینکش را روی چشمش گذاشت و جابه جا کرد.

سارا با دست های لرزان گردنبند را از گردنش باز کرد، با دست های لرزان با خود فکر کرد: «یاقوت اصلی به این بزرگی ... و من به خیال یک تکه شیشه ۲۰ سنتی، آن را در خیابان به گردنم آویزان کرده ام. خوشبختانه زیر شال گردنم مخفی شده بود اما اگر کسی می دانست که این جواهر اصل است و دیده بود که گری جعبه آن را در جیبش گذاشته و بعداً در کافه تریا دوباره گری را دیده که برآمدگی پهلوی کتش نشان می داد که جعبه هنوز در جیبش است و بعداً گری را تنها گیر آورده ...»

کارولین در حالی که با دقت جواهر را معاینه می کرد، گفت: «... یاقوت به این بزرگی، غیر ممکن است. نظر تو چیست، ادنا؟»

ادنا کریل میله های بافتنی اش را کنار گذاشت و در حالی که می گفت: «من اطلاعات زیادی در این باره ندارم.» یاقوت را طوری با دقت و احتیاط از کارولین گرفت که انگار فشار انگشتانش ممکن است آن را بشکند یا خراش دهد. آن را بالای سرش نگه داشت و در نور چراغ، مدتی کوتاهی تماشایش کرد و دوباره با احتیاط به کارولین برگرداند.

کارولین دست برد و نگین یاقوت کبود گردنبند خودش را بالا آورد و کنار یاقوت سارا نگه داشت: «نگین گردنبند من، یکی از بزرگ ترین یاقوت کبودهایی است که وجود دارند ولی نسبت به این یاقوت، خیلی کوچک است. نه این نمی تواند اصل باشد. من باورم نمی شود.»

کلیو دستش را دراز کرد: «اجازه می دهید دوباره آن را ببینم؟»

کارولین گردنبند را به دست او داد و کلیو آن را بلند کرد و زیر نور چراغ نگه داشت و مدتی تماشایش کرد و بالاخره گفت: «کارولین، من شک ندارم. این سنگ کاملاً اصل است، درست مثل یاقوت کبود تو.»

سارا با لحنی عاجزانه پرسید: «پس چه طور به فروشگاه «ارزان قیمت» راه پیدا کرده؟»

کلیو پاسخ داد: «شاید دزدیده شده.»

سارا گفت: «و بعد آن را در فروشگاه «ارزان قیمت» برای فروش عرضه کرده‌اند، آن هم به قیمت ۲۰ سنت؟! نه، ممکن نیست.»

کارولین آرام شروع به سخن گفتن کرد، نگاهش به آتش بخاری خیره مانده بود: «یک پیشخوان در فروشگاه که روی آن انواع زیورآلات بدلی و بی‌ارزش فروخته می‌شود ... تو گفتی مردی که زیر ماشین رفته بود، سابقه جنایی داشته؟»

سارا جواب داد: «مقداری پول از یک بانک اختلاس کرده بود.»

کارولین ادامه داد: «اختلاس هم یک جور دزدی است. به عبارت دیگر، او دزد بود.»

حالا فرض کن که تو یک دزد هستی و دزدهای دیگر تعقیب می‌کنند. از مراجعه به پلیس هم می‌ترسی. یک یاقوت سرقت شده هم همراه داری ولی اگر بتوانی به دزدهایی که دنبالت هستند، ثابت کنی که چیزی همراهت نیست، رهایت می‌کنند. در همین موقع وارد فروشگاه «ارزان قیمت» می‌شوی، به این امید که خود را در ازدحام جمعیت و شلوغی، مخفی کنی. در این میان، پیشخوانی را می‌بینی که روی آن زیورآلات بدلی ریخته‌اند و تابلویی دارد که می‌گوید هر قطعه ۲۰ سنت. پس چه کار می‌کنی؟ یاقوت اصل را میان شیشه‌های رنگی می‌اندازی. که مثل سوزنی در کاهدان غیب می‌شود و هیچ کس حتی خوابش را هم نمی‌بیند که آن جا به دنبال یاقوت اصل بگردد. بعداً هر وقت خطر رفع شد، می‌تواند برگردد و یاقوت سرقت شده را به مبلغ ۲۰ سنت بخرد، راستی شما چه ساعتی به فروشگاه رفته بودید؟»

— «کمی از پنج گذشته بود.»

— «پس احتمال خیلی خیلی ضعیفی داشت که قبل از تعطیل شدن فروشگاه، کسی یاقوت را بیابد و بخرد، احتمال یک در میلیون. یک سارق برای حفظ جان و یا آزادیش، چنین ریسکی می‌کند. البته این سارق به‌خصوص، حدس نمی‌زد که ممکن است چند دقیقه بعد، کشته شود.»

— «ولی ظاهراً او در تصادف ماشین، کشته شده.»

— «چه آسان است کسی را که کنار خیابان ایستاده، موقعی که ماشین‌ها با سرعت در حال عبورند، هل داد و بعد، بدون این که کسی متوجه شود، به بهانه کمک، جیب‌هایش را بگردند. سارق جواهر، خیال می‌کرد که زرنکی کرده و

جواهر را جای مناسبی مخفی کرده، ولی فکر نمی‌کرد موقعی که جیب‌هایش را بگردند دیگر جان در بدن ندارد. البته، حتی اگر به قتل هم نمی‌رسید، نقشه‌ای که با نبوغ زیادی اجرا شده بود، بی‌نتیجه می‌ماند، زیرا سارا کوچولوی من، بدون آن که روحش خبردار باشد، اتفاقاً جواهر را می‌بیند و به مبلغ ۲۰ سنت می‌خرد. او دیگر فکر این را نمی‌کرد، درست است؟»

— «بله، البته، ولی ...»

افکار سارا آشفته شده بود. گری او را تشویق می‌کرد که گردنبند را بخرد. آیا اتفاقی بود؟ آیا گری واقعاً برای خریدن جوراب به فروشگاه آمده بود؟ یا چیز دیگری در فکرش بوده؟ در کافه تریا، وقتی گری ناپدید شد، جعبه خالی گردنبند در جیبش بود، آیا گری می‌دانست که سارا گردنبند را برداشته و جعبه خالی است؟ یا این که خیال می‌کرد یاقوت در جعبه است؟

قلب سارا می‌گفت: «این امکان ندارد، ناپدید شدن گری، نمی‌تواند ربطی به گردنبند داشته باشد!» ولی عقل او این را قبول نداشت و می‌گفت: «یا گری را به خاطر جعبه جواهر داخل جیب کتش، به زور از کافه تریا برده‌اند و یا او از ابتدا، ارزش واقعی یاقوت را می‌دانست و درست وقتی می‌خواسته آن را بخرد، از شانس بد، یک دختر که اتفاقاً آشنا هم بوده، سر می‌رسد و گردنبند را برمی‌دارد. خوب، در این حالت، گری چه کار می‌توانست بکند؟ در آن شلوغی فروشگاه، گردنبند را از دست سارا بقاپد و فرار کند؟ حتی اگر می‌توانست بدون آن که گیر بیفتد، فرار کند، بعداً سارا می‌توانست هویت او را به پلیس بگوید. اگر هم می‌خواست اصرار کند که گردنبند را برای خودش بخرد، باعث سوءظن سارا می‌شد و او نمی‌خواست کاری کند که کسی ارزش واقعی یاقوت را بفهمد. ولی او زرنگ‌تر از این حرف‌ها بوده، سارا را تشویق کرد که گردنبند را بخرد و ظاهراً به او لطف کرد و جعبه گردنبند را برایش حمل کرد و در اولین فرصت او را گذاشت و فرار کرد. مگر نه این که گری خودش پیشنهاد کرد که جعبه را برای سارا حمل کند؟ حمل جعبه به آن کوچکی برای سارا کار مشکلی نبود که احتیاج به کمک کسی داشته باشد.»

افکار عمه کارولین هم در همین راستا سیر می‌کرد: «سارا! تو چه قدر این مرد را می‌شناسی؟ اصلاً او کیست؟»

— «خوب او کارگردان برنامه‌های رادیویی است.»

— «اهل نیویورک است؟»

— «فکر می‌کنم. او دختر خاله‌ای دارد که در نیویورک زندگی می‌کند. خانمی

به نام کالب هاریسون.»

— «آه، بله، اسم او را شنیده‌ام.»

حالت بدبینی کارولین به‌طور محسوسی کاهش یافت و ادامه داد: «به هر حال خوشحالم که پلیس را در جریان گذاشته‌ای. آنها خودشان می‌دانند با دزد جواهرات چگونه برخورد کنند.»

سارا مکثی کرد و گفت: «ولی ... ولی من چیزی درباره‌ی گردنبند به پلیس نگفتم، چون اصلاً فکر نمی‌کردم که جواهر اصل باشد. راستش هنوز هم باورم نمی‌شود. جواهری به این بزرگی باید معروف‌تر از آن باشد که کسی بخواهد آن را بدزد، چه‌طور می‌تواند بفروشدش؟ هر جواهرفروشی حتماً آن را می‌شناسد و می‌فهمد که دزدی است.»

کلایو گفت: «شاید می‌خواسته آن را دو تکه کند و بعد بفروشد. مثل ستاره‌های دوقلوی آفریقا.»

هیچ‌کس صدای زنگ در خانه را نشینده بود ولی اکنون صدای پایی به گوش رسید و یک نفر وارد سالن شد. کلایو او را دید: «سلام کرگ، درست به‌موقع رسیدی. ما داشتیم درباره‌ی این یاقوت صحبت می‌کردیم.»

سارا رویش را برگرداند که تازه‌وارد را ببیند، مرد قدبلند و قوی هیکلی در ورودی سالن ایستاده بود. چهره‌ی پت و پهن او درست مثل مردی بود که نیم‌ساعت پیش، موقع تاکسی گرفتن، با او صحبت کرده بود.

مهمان تازه‌وارد، دست کارولین را بوسید و گفت: «خانم لارچ! معذرت می‌خواهم که دیر کرده‌ام. به‌سختی توانستم تاکسی گیر بیاورم ...» ناگهان نگاهش به سارا افتاد. چهره‌اش حالت تعجب گرفت. یا واقعاً متعجب شد یا بازیگر خوبی بود. لبخندی ملایم و تاهدی رنجیده زد و گفت: «من این خانم جوان را قبلاً دیده‌ام؟»

کارولین در جوابش گفت: «البته، او برادرزاده‌ی من است. خانم داکر، سارا داکر، احتمالاً او را قبلاً همین جا دیده‌ای.»

— «نه، این جا نه بلکه همین امشب وقتی به این جا می‌آمدم. خانم داکر،

متأسفانه فکر می‌کنم که شما را ترساندم.»

در این سالن پرنور و آشنا، دیگر قیافهٔ خشن او به هیچ وجه ترسناک نمی‌نمود. هم‌چنین او از دوستان قدیمی کلایو است و سارا از خودش خجالت کشید و احساس حماقت کرد و با لبخندی دوستانه توضیح داد: «من زیادی سخت گرفتم. موضوع دیگری مرا عصبی و ناراحت کرده بود و فکرم خیلی آشفته و خراب بود.»

— «به هر حال، مرا ببخشید، اصلاً قصد مزاحمت نداشتم.»
— «آه نه، شما لطف کردید و من باید عذرخواهی کنم. آیا بالاخره آن تاکسی را از دست دادید؟»

— «بله، یک نفر قبل از من آن را سوار شد.» سپس رو به کلایو کرد و پرسید: «جریان جواهر دیگر چیست؟ می‌دانی که من تخصصی در این باره ندارم.»
کلایو جواب داد: «این طوری بهتر است. این جا متخصص به اندازهٔ کافی داریم، خود من و کارولین. ما می‌خواهیم نظر یک فرد معمولی را بدانیم.» سپس جواهر سرخ رنگ را به او نشان داد که در نور آتش بخاری مثل شمعی که در باد قرار گرفته، نور می‌داد و می‌لرزید.

سالوست، بی‌اراده فریاد کشید: «عجب! عجب!» این همان عکس‌العملی بود که کلایو هم از خود نشان داده بود. سپس دست دراز کرد و درست مثل ادنا، جواهر را با دقت و احتیاط گرفت و درحالی که تماشایش می‌کرد گفت: «آیا واقعاً فرقی می‌کند که اصل باشد یا بدلی؟ هرچه هست، فوق‌العاده زیباست.» و درحالی که آن را بالای سرش در نور چراغ سقف معاینه می‌کرد، ادامه داد: «نمی‌دانم. به نظر من اصل است. ولی من فقط یک پزشک هستم و چیزی دربارهٔ جواهرات نمی‌دانم.»

کلایو با بی‌حوصلگی فریاد زد: «البته که اصل است.»

کارولین با لحن خشکی گفت: «من شک دارم.»

سالوست نگاهی به کارولین و سپس به کلایو انداخت و گفت: «فقط یک راه دارد که مطمئن شویم.» او یاقوت را روی میز ورق بازی گذاشت و ادامه داد: «آن را به جواهرفروشی کارتیه یا تیفانی ببرید و نظر کارشناسی بگیرید. شاید در این رابطه من بتوانم کمکتان کنم. یکی از بیماران من، معاون ...»

ادنا کریل سخن او را قطع کرد و به آرامی گفت: «شاید بهتر باشد آن را به پلیس نشان بدهید. می‌دانید دکتر سالوست؟ احتمال می‌رود که این جواهر،

دزدی باشد.»

سارا بی‌اختیار فریادی کشید: «نه!» یک لحظه به فکرش رسید که اگر خبر این جواهر به پلیس برسد، گری در وضعیت بدی قرار می‌گیرد. پلیس فوراً نتیجه‌گیری خواهد کرد که گری، ماکسون را تعقیب می‌کرده و دیده که او یاقوت را روی پیشخوان زیورآلات بدلی انداخته. او ماکسون را به زیرماشین هل داده و کشته. سپس وارد فروشگاه شده که جواهر را بردارد. بله، پلیس او را نه فقط به جرم سرقت، بلکه به خاطر آدمکشی دستگیر می‌کند. آنها گری را آن‌طور که سارا می‌شناسد، نمی‌شناسند. افسر پلیس، خیلی ساده به او می‌گوید: «خانم داکر، شما چه‌قدر این آقا را می‌شناسید؟ شاید چند باری او را دیده باشید، ده دوازده بار، حداکثر. در کافه تریا، او متوجه نشده که شما گردنبند را از جعبه‌اش برداشته‌اید. او جعبه را — که خیال می‌کرد جواهر در آن است — برداشته و فرار کرده.» آیا این نتیجه‌گیری منطقی کل ماجرا نیست؟ جواهر، تصادف، ناپدید شدن و غیره.

ولی سارا می‌دانست این‌طور نیست. او صدای فریاد ماکسون را، وقتی در فروشگاه بود، شنید. فریاد قبل از مرکش، تقریباً در همان موقع، گری را در فروشگاه دید. ولی چه‌طور می‌توانست این را به پلیس بفهماند. آنها خواهند گفت: «شما صدای فریاد را درست قبل از دیدن گری شنیدید، خانم داکر؟ ولی چه‌قدر قبل؟ آن‌قدر که گری هوئن می‌توانسته بعد از هل دادن ماکسون در خیابان، خودش را به داخل فروشگاه برساند.»

سارا به خود آمد و متوجه شد که همه به او خیره شده‌اند. عمه کارولین از او پرسید: «چرا نه؟»

— «به خاطر ناپدید شدن گری. تا وقتی خبری از او نگرفته‌ام، نمی‌خواهم به هیچ دلیلی به پلیس مراجعه کنم.»

سالوست با نگاهی پرسشگرانه به کارولین نگاه کرد و گفت: «گری؟» کارولین توضیح داد: «یکی از دوستان برادرزاده‌ام، که ناپدید شده. او همراه سارا بود وقتی این به اصطلاح یاقوت را، در شرایط عجیبی به دست آورده. البته شرایط عجیب، اگر یاقوت اصل باشد.»

سالوست باز پرسید: «چه شرایط عجیبی؟»

— «این جواهر را در فروشگاه «ارزان قیمت» به مبلغ ۲۰ سنت حراج کرده

بودند. درست وقتی که سارا آن را می‌خريد، يك نفر به نام ماكسون، كه سابقه جنایي هم داشته، بيرون فروشگاه زیر ماشین رفته و كشته شده. امكان دارد كه ماكسون اين ياقوت را دزدیده بوده و آن را موقتاً در میان زیورآلات بدلی فروشگاه، مخفی کرده تا بعداً خودش آن را بردارد.»

— «و بعد هم گری، دوست برادرزاده شما ناپدید شده؟»

— «درحالی كه جعبه جواهر در جیبش بوده و نمی‌دانسته كه سارا گردنبند را برداشته و جعبه خالی است.»

سالوست سری تكان داد و رو به سارا كرد: «می‌فهمم! شما نگرانید كه پلیس برای دوست شما در دسر ایجاد كند. ولی از طرف دیگر، اگر چیزی درباره جواهر به پلیس نگوئید، ممكن است اصلاً نتوانند دوستتان را پیدا كنند. ضمناً شما نمی‌توانید خطر كنید و با يك ياقوت گران بها این طرف و آن طرف بروید. برای امنیت و سلامت خودتان هم كه شده، باید حتماً بفهمید كه این جواهر اصل است یا بدلی. من حاضرم آن را برایتان به تیفانی ببرم و نظر كارشناسی بگیرم.»

كارولین با لحنی خشك و جدی گفت: «متشكرم دكتر سالوست، ولی ما راضی نیستیم كه چنین مسئولیت خطرناکی را به گردن شما بیندازیم.» سالوست خنده‌ای كرد و گفت: «به من اطمینان ندارید؟ به شما حق می‌دهم. اما مطمئناً می‌توانید به دوست قدیمی‌تان - ديكسون كلايو - اعتماد كنید. او می‌تواند این كار را بكند.»

كلايو فوراً جواب داد: «البته كه می‌توانم، و باعث افتخارم است كه برایتان این كار را بكنم.»

كارولین مانند شاهزاده‌ای كه اعتمادش را به شوالیه نشان می‌دهد، گفت: «متشكرم ديك» و رو به سارا كرد و گفت: «سارا لطفاً گردنبند را به ديك بده.» سارا گفت: «ولی گردنبند دست من نیست، هیچ كس آن را به من بازنگرداند، راستی كجاست؟» يك لحظه سكوت سراسر سالن را فرا گرفت.

كارولین آرام و خونسرد گفت: «باید همین جاها باشد. آخرین بار دست کی بود؟»

هیچ كس جواب نداد. كارولین دوباره گفت: «بگذارید فكر كنیم كه در چند دقیقه اخیر چه كار کرده‌ایم. سارا گردنبند را به من داد و من آن را به ادنا دادم.»

ادنا فوراً پاسخ داد: «من هم آن را به آقای کلایو برگرداندم.»
کلایو گفت: «من هم وقتی گرگ وارد شد، آن را به دست او دادم.»
سالوست هم مثل کارولین آرام و خونسرد گفت: «و من هم آن را روی میز
ورق بازی گذاشتم.»
سارا گفت: «درست است، من دیدم که آن را روی میز گذاشتید ولی الان
آن جا نیست.»

فصل هفتم

این بار سکوت ممتدی سالن را فرا گرفت تا بالاخره کارولین سکوت را شکست. «بسیار خوب، باید یک جایی در همین اتاق باشد. ما باید همه جا را بگردیم. ادنا لطفاً همه چراغ‌ها را روشن کن.»

ادنا کریل برخاست و به طرف کلید برق رفت و آن را روشن کرد. چلچراغ بزرگی سراسر سالن را نورباران کرد. کارولین راست و محکم در صندلی چرخدارش نشسته و سایرین را راهنمایی می‌کرد: «اول زیر میز ورق‌بازی را ببینید... روی فرش را بگردید... زیر مبل‌ها و کاناپه‌ها... شاید از روی میز افتاده باشد... آن جا نیست؟ پس لای تشک‌های مبل‌ها را هم بگردید... تشک‌ها را بردارید و با دست لای درزهای مبل را بگردید...»

اما هیچ جا نبود. کم‌کم همه ناامید شدند: «حالا چه کار باید بکنیم؟» کارولین آهی کشید و با صدای محکم و استواری گفت: «یک نفر در این اتاق، احتمالاً جواهر را در جیبش گذاشته که عمل خیلی احمقانه‌ای بوده، مخصوصاً این که ما هنوز نمی‌دانیم که جواهر اصل است یا بدلی. البته ظاهراً یکی از ما اطمینان دارد که اصل است. من شدیداً ناراحتم که چرا زیر سقف خانه من، کسی چنین عمل زشتی را مرتکب شده. من نمی‌خواهم پای پلیس را در این ماجرا به میان بکشم. اما... گردنبند باید هرچه زودتر پیدا شود. خوشبختانه یک رسم قدیمی برای این گونه کارها وجود دارد. ادنا، ساعت تو شبرنگ است. لطفاً کنار کلید برق بایست و چراغ‌ها را دقیقاً به مدت پنج دقیقه خاموش کن. در این مدت دزد گردنبند می‌تواند آن را دوباره روی میز ورق‌بازی بگذارد. وقتی

چراغ‌ها روشن شود، گردن‌بند روی میز خواهد بود و دیگر هیچ سخنی در این باره گفته نخواهد شد و همگی ما این جریان را فراموش خواهیم کرد. حالا آماده‌ای ادنا؟»

تاریکی سراسر سالن را فرا گرفت. به دنبال نور باران چلچراغ، اکنون تاریکی کاملاً مطلق به نظر می‌رسید و هیچ چیز دیده نمی‌شد. همه ساکت بودند و گوش‌هایشان را تیز کرده بودند تا صدای پایی بشنوند. ولی روی فرش به سختی ممکن بود صدای پایی شنیده شود.

بعد از پنج دقیقه چراغ‌ها دوباره روشن شد. نگاه همه به سوی میز ورق بازی چرخید، اما چیزی آن جا نبود. فقط یک دسته ورق بازی.

کلایو اولین کسی بود که سخن گفت: «کارولین عزیز، باید ما را تهدید می‌کردی که به پلیس شکایت می‌کنی.»

— «من هرگز بلوف نمی‌زنم، دیک! و حاضر نیستم پای پلیس را به این خانه باز کنم که برادرزاده و دوستانم را بازجویی و تجسس کند. من خوب می‌دانم که به زودی می‌میرم و می‌خواهم این چند صباح باقی مانده را در آرامش سپری کنم. هرکس که گردن‌بند را برداشته — تا جایی که به من مربوط می‌شود — می‌تواند آن را نگه دارد. اصلاً من نمی‌خواهم بدانم کدام یک از شما آن را برداشته. من همه‌تان را دوست دارم. اما گردن‌بند، چه ۲۰ سنت ارزش داشته باشد چه یک میلیون دلار، متعلق به برادرزاده‌ام سارا است و او باید تصمیم بگیرد.»

— «آه، عمه کارولین! اگر آن گردن‌بند واقعاً یا قوت گران‌بهایی باشد، من اخلاقاً مالک آن نیستم، من فقط ۲۰ سنت برای آن پرداخته‌ام.»

— «مهم نیست چه قدر پول داده‌ای. هرچه باشد مال توست و بعد از این اتفاق تقریباً مطمئنم که گوهر پرقیمتی است و تو آن را از دست می‌دهی فقط برای این که من نمی‌خواهم پلیس را خبر کنم. پس من باید جبران کنم و این کار را می‌کنم. وصیت می‌کنم که این گردن‌بند و دستبندهای یا قوت کبودم، متعلق به تو شوند. در مقابل تو هم قول بده که گردن‌بند یا قوت خودت را فراموش کنی و سعی نکنی دنبالش بگردی.»

کلایو بدون هیچ سخنی، خم شد و دست کارولین را بوسید.
سالوست گفت: «خانم لارچ! اجازه دهید از صمیم قلب بگویم که شما یک

بانوی واقعی هستید.»

سارا تقریباً فریاد کشید: «ولی عمه کارولین! یاقوت کبودهای شما به چه درد من می‌خورد؟ نمی‌توانم موقع رفتن به سر کارم، آنها را به گردنم بیاویزم.» همه ادنا کریل را فراموش کرده بودند. ناگهان صدای او بلند شد، با لحنی که هرگز قبلاً از او شنیده نشده بود: «خوب، همه چیز به خیر و خوشی ختم شد. ولی من چی؟»

کارولین تعجب زده، پرسید: «خوب، تو چی؟ منظورت را نمی‌فهمم.» ادنا سخنش را ادامه داد: «یک لحظه فکر کنید، من تنها کسی در این جمع هستم که واقعاً فقیر است. آقای کلایو و دکتر سالوست، مردان نسبتاً ثروتمندی هستند. خانم داکر هم جوان و زیبا است و آینده به رویش لبخند می‌زند. در ضمن، بخشی از ثروت شما هم به او ارث می‌رسد. ولی من همه عمرم را در خانه‌های مردم، پرستار بوده‌ام. طبیعی است که همه به من مشکوک می‌شوند که گردنبند را برداشته‌ام. ظاهراً انگیزه من برای سرقت جواهر، از همه بیشتر است. خانم لارچ! من می‌دانم که همه‌تان خیال می‌کنید که من آن را برداشته‌ام و شما برای حمایت از من، می‌خواهید پلیس را خبر نکنید. ولی درواقع، شما امکان اثبات بی‌گناهی را از من می‌گیرید. این جور خبرها زود دهن به‌دهن می‌گردد و به همه جا می‌رسد. بعضی از شما احتمالاً ماجرای امشب را برای دوستانتان تعریف می‌کنید. حتی اگر همگی قول بدهند که در این باره هیچ حرفی نزنند. همه نتیجه‌گیری خواهند کرد که پرستار خانم، جواهر را دزدیده. بله، همه همین را خواهند گفت. همین‌طور که شما همگی همین فکر را می‌کنید. حالا با این وضع به من بگویید که آیا دیگر کسی مرا استخدام خواهد کرد؟ من هیچ کار دیگری بلد نیستم. از همه بدتر این که واقعاً من یاقوت را برنداشته‌ام و حتماً کار یکی از شماست. یکی از شما که ظاهراً هیچ احساس گناهی هم ندارد.»

سخنان ادنا تأثیر عجیبی بر همه داشت و چهره کلایو و سالوست کاملاً خشمگین می‌نمود و کارولین تقریباً خشکش زده و حیرت زده بود که چه‌طور ممکن است کسی در چند جمله، این همه حالات و افکار درونی‌اش که بهتر است مخفی بماند را آشکار کند. پس از چند لحظه سکوت با صدایی آرام و شمرده گفت: «ادنای عزیزم، تو بعد از مرگ احتیاجی به کارکردن نخواهی داشت. من هنگام نوشتن وصیت‌نامه‌ام، تو را فراموش نکرده بودم و هیچ کس هم ماجرای

امشب را جایی بازگو خواهد کرد.»

اکنون نوبت سارا بود که همه را متعجب کند: «چه طور می‌توانید مطمئن باشید؟ چنین تهمتی را به من خواهند زد. فرض کنید که من گردنبند را برداشته‌ام که از گری در مقابل تهمت دزدی و جنایت، حمایت کرده باشم، من این کار را نکرده‌ام ولی مردم ممکن است خیلی حرف‌ها بزنند.»

— «آه، سارا!»

صدای کارولین جریحه‌دار بود: «ما تو را خوب می‌شناسیم و می‌دانیم که ممکن نیست چنین کاری بکنی.»

ادنا با لب‌هایی لرزان گفت: «اما شما من را نمی‌شناسید!»

کارولین با صدایی که از غلبه عواطف، گرفته بود و بغض داشت گفت: «ادنا، عزیزم بگو چه می‌خواهی و ما باید چه کار کنیم که تو راضی شوی؟»

— «من تقاضا دارم که همین الان همه کسانی که در این سالن هستند، بازرسی بدنی شوند، همه، حتی خود من.»

— «چه کسی بازرسی را انجام دهد؟»

— «استیون می‌تواند آقایان را برگردد و من و سارا هم زیر نظر شما همدیگر را بازرسی می‌کنیم.»

کارولین لحظه‌ای مکث کرد و سپس اهی کشید و گفت: «بسیار خوب ادنا، اما من هنوز هم فکر می‌کنم که تو احمق ... از شما هم معذرت می‌خواهم آقایان که ...»

کلایو سخن او را قطع کرد: «نه، اصلاً ناراحت نباشید، من خودم هم می‌خواستم همین کار را پیشنهاد کنم، حتی اگر ادنا چیزی نمی‌گفت.»

سالوست هم تأیید کرد: «من هم همین‌طور.»

— «از هر دوی شما متشکرم. ادنا، زنگ بزن استیون بیاید.»

چند لحظه بعد استیون در ورودی سالن پیدا شد و کارولین با صدایی خسته گفت: «استیون! ما یک گردنبند یاقوت درشت با زنجیر طلا را گم کرده‌ایم که متعلق به خانم داکر است. این آقایان میل دارند برای جلوگیری از هر سوء تفاهمی، بازرسی بدنی شوند. لطفاً آنها را به کتابخانه راهنمایی کن و خودت هر دو نفر را بازرسی کن. بعد همان جا منتظر باشید تا ما زنگ بزنیم.»

در سالن، پشت سر سه مرد بسته شد. سارا کاملاً و با دقت سراپای ادنا را

گشت. در انتها رو به کارولین کرد و گفت: «هیچ چیز!»
 ادنا لبخند تلخ و پیروزمندانه‌ای زد و گفت: «حالا نوبت شماست خانم داکر.»
 و او هم با دقت زیاد - مثل سارا و بلکه بیشتر - بازرسی را انجام داد. سارا با خودش فکر کرد: «او از ما نفرت دارد، شاید هم خودش جواهر را دزدیده ... ولی آن را چه کرده؟»
 ادنا با تاسف تقریباً نمایانی گفت: «بسیار خوب خانم داکر، شما هم پاک هستید.»

کارولین آهی کشید و گفت: «حالا نوبت من است.»
 - «شما؟! عمه کارولین!»
 حتی ادنا هم تعجب کرد: «من ... من، منظورم شما نبودید.»
 - «فرقی نمی‌کند که منظورت چه بود. من هم همان قدر در معرض اتهام هستم که سارا و کلایو، پس باید مرا هم بازرسی کنید.»
 - «ولی عمه کارولین، ممکن است اذیت شوید.»
 - «بی‌خود! من آن قدرها نازک نارنجی و شکننده نیستم. ادنا کمکت می‌کند که مرا بلند کنی و من می‌توانم بازویم را دور گردن او بیاندازم و تو هم بازرسی را انجام دهی.»

سارا به آرامی دکمه‌های لباس عمه‌اش را باز کرد. لباس او طوری طراحی شده بود که به آسانی از تن درآید. همه استخوان‌های کارولین بیرون زده و فقط یک لایه پوست چروکیده روی آنها را پوشانده بود. ممکن نبود که یاقوت به آن بزرگی را در چنین بدن نحیف و لاغری مخفی کرد. لباس او هم هیچ شکاف و جیبی نداشت. کفش‌ها هم خالی بودند. کارولین سارا را مجبور کرد که حتی زیر تشک صندلی چرخدارش را بگردد. آن جا هم چیزی نبود.

ادنا در حالی که کمی خجالت‌زده می‌نمود، لباس کارولین را مرتب کرد. لب‌های کارولین بنفش و رنگ چهره‌اش هم سفید شده بود. چند لحظه‌ای چشم‌هایش را بست و در صندلی چرخدارش فرو رفت. سپس چشم‌هایش را باز کرد و نفس عمیقی کشید و گفت: «ادنا، زنگ را بزن.» کمی بعد، استیون همراه دو مرد وارد سالن شد و گفت: «هیچ اثری از یاقوت دیده نشد، امر دیگری ندارید؟»
 - «نه، متشکرم استیون.» رنگ و روی کارولین کمی بهتر شده بود. بعد از بیرون رفتن استیون، لبخند خفیقی زد و گفت: «احتمال دارد که گردن‌بند، فردا

پیدا شود، روشنی روز، تفاوت‌های زیادی ایجاد می‌کند. اما اگر پیدا نشود ... من مجبور می‌شوم پلیس را خبر کنم. اکنون با عرض معذرت، من خیلی خسته شده و باید استراحت کنم.»

سارا با خود فکر کرد که او همراه با ادنا برای بازرسی بدنی اصرار کرده و ناگهان به شدت احساس پشیمانی کرد و گفت: «ما به‌طور وحشتناکی شما را خسته کردیم، معذرت می‌خواهم عمه کارولین!»

کارولین لبخندی زد و گفت: «اتفاقاً شب خیلی جالب و پرهیجانی برای من بود. امیدوارم که دوستت - گری هون - هرچه زودتر پیدا شود. دیگر باید بروم، شب به‌خیر سارا، شب به‌خیر دیک و دکتر سالوست. ممکن است خواهش کنم که یکی از شما سارا را تا خانه همراهی کند؟ ... ادنا، میل دارم یک لیوان شیر گرم، قبل از خواب بنوشم.»

در خیابان، سالوست با لبخندی به سارا گفت: «شاید این بار به من اجازه بدهید که یک تاکسی برایتان بگیرم.»

سارا خندید: «البته، لطف می‌کنید.»

سالوست دوباره پرسید: «کلایو، تو هم با ما می‌ایی؟»

— «من خانه‌ام فقط چند خیابان آن طرف‌تر است، خیابان هشتادوشش،

مابین مدیسون و پنجم.»

— «پس سوار شو، تو را هم سر راه می‌رسانیم.»

کلایو در صندلی عقب تاکسی کنار سارا نشست، چهره‌اش در تاریکی بود و سارا نمی‌توانست حالت آن را ببیند. سالوست روی صندلی کوچک، روبه‌روی سارا نشسته بود و گاه‌گاهی چراغ خیابان، لحظه‌ای چهره‌اش را روشن می‌کرد. او کاملاً در فکر فرو رفته بود. مدتی همه ساکت بودند و بالاخره سالوست سر حرف را باز کرد: «کلایو، شرط می‌بندم که تو هم در این فکری که دست آخر چه برسر گردن‌بند آمده؟»

— «طبیعی است. کل ماجرا مثل شعبده‌بازی بود. یک لحظه همه ما آن را روی

میز ورق بازی دیدیم و لحظه بعد ناپدید شد و ظاهراً هم هیچ کس آن را برنداشته. به نظر من باید یک جایی در همان سالن مخفی شده باشد. ما نمی‌توانیم مثل پلیس همه جا را بگردیم.»

— «اگر هیچ کس آن را برنداشته و خود به‌خود از روی میز افتاده باشد دیگر

احتیاجی به پلیس نیست.»

— «نه، احتیاجی نیست.» کلایو از پنجره تاکسی، بیرون را نگاه کرد و گفت: «این خیابان هشتادوشش است. من پیاده می شوم. شب به خیر.» صدای قدم های سریع و موزون او در سکوت شب خیابان به گوش رسید که به سرعت دور شد. سالوست در جای او، کنار سارا نشست. سارا صحبت را شروع کرد: «خوشحالم که شما پزشک هستید و می توانید رفتار امشب مرا در خیابان، درک کنید، نمی دانم چرا بی خود ترسیده بودم.»

سالوست خندید و گفت: «آیا قبلاً هم از این حالات داشته ای؟ مثلاً ترس از بلندی، ترس از تلویزیون و امثالهم؟»

— «نه، ... فقط از آسانسور می ترسم.»

— «منظورت را نمی فهمم.»

— «من آن قدر از این موضوع خجالت می کشم که با هیچ کس جز گری هوئن درباره اش صحبت نکرده ام.»

سالوست به او اطمینان داد: «خیلی ها از تکنولوژی مدرن وحشت دارند. خیلی بیشتر از آن که فکر می کنی. خیلی ها هم از آسانسور می ترسند، ولی این دلیل بیماری به حساب نمی آید، فقط عقلانی نیست.»

— «چه طور عقلانی نیست؟ فرض کنید که در آسانسور گیر کند و باز نشود و هیچ کس هم در ساختمان نباشد. هوای داخل اتاقک آسانسور محدود است و حتماً خفه می شوید.»

— «نه، اشتباه می کنی. اولاً هوای داخل اتاقک، دائماً تهویه می شود و دوماً، حفره هایی در سقف اتاقک تعبیه شده که هوای کافی به داخل می رساند و از لای در و بقیه شکاف ها هم هوا وارد می شود.»

— «پس، واقعاً ترس من بی خود است.»

— «ناراحت نباش، هرکس از این ترس های بی خودی دارد و اصلاً باعث نگرانی نیست. موقعی نگران شو که از چیزهای موهوم بترسی، مثلاً فکر کنی صدای پایی پشت سرت می شنوی درحالی که هیچ کس پشت سرت نیست. به هر حال اجازه بده امشب در آسانسور هم همراهت بیایم که خیالت راحت باشد.»

تاکسی روبه روی فروشگاه جودیت جنکینز توقف کرد. همه پنجره های

ساختمان تاریک بود. سالوست همراه سارا از تاکسی پیاده شد.

— «خواهش می‌کنم زحمت نکشید، خودم می‌توانم بروم»، تازه در این موقع بود که سارا احساس کرد، هنوز از این مرد خوشش نمی‌آید.

سالوست ظاهراً متوجه احساس ناراحتی سارا نبود: «نه اصلاً زحمتی نیست.» و از تاکسی پیاده شد. او داشت مؤدبانه رفتار می‌کرد و قیافه‌ای خندان و مهربان به خود گرفته بود. ولی حتی در این حالت هم، چشم‌های سرد و بی‌حالتش، تاحدی سارا را می‌ترساند.

وقتی دونفری در اتاقک آسانسور ایستادند و در آن بسته شد، سارا فهمید که در آسانسور تنها ماندن بهتر است از همراه کسی بودن که به او اطمینان ندارد.

آسانسور ایستاد و در آن باز شد. سارا به خودش فشار آورد که ادب را رعایت کند و تعارف کرد: «تشریف نمی‌آورید یک فنجان چای بنوشید؟»

سالوست خندید و انگار می‌دانست که سارا بی‌خود تعارف می‌کند: «نه متشکرم، به تاکسی گفته‌ام منتظر بماند. شب به خیر.»

وقتی سارا کلید را در قفل در آپارتمان می‌چرخاند، صدای حرکت آسانسور را شنید که پایین رفت. داخل آپارتمان با نور خیابان، سایه و روشن شده بود. دست سارا به طرف کلید برق می‌رفت که ناگهان سایه‌ای در اتاق جنبید.

فشار دستی روی دهان سارا، صدای فریادش را خفه کرد. حتی در نور کم اتاق توانست انگشتان بلند و کشیده و قهوه‌ای رنگی را ببیند و دستی را که روی مچش، نقش یک گربه خالکوبی شده بود.

فصل هشتم

— «لطفاً بی سرو صدا به وسط اتاق بروید.»

سارا اطاعت کرد. مرد به طرف پنجره‌ها رفت و پرده‌ها را بست. بعد یک چراغ رومیزی را روشن کرد و روی مبل نشست و گفت: «خواهش می‌کنم اصلاً نترسید. من فقط می‌خواهم با شما صحبت کنم. لطفاً سعی نکنید فریاد بزنید و کمک بخواهید. یا به طرف تلفن بروید چون مجبور می‌شوم خشونت به کار ببرم و این اصلاً خوب نیست. ایند نخواهد بود.»

سارا چند لحظه‌ای بی حرکت ماند تا خودش را جمع و جور کند، سپس گفت: «آیا شما قبلاً هم اینجا آمده بودید؟»

— «نه، چرا چنین فکری می‌کنید؟»

— «پس چه طور در تاریکی، راحت به آن طرف اتاق رفتید؟»

— «من تعلیم دیده‌ام، روحاً و جسماً. قبل از ورود شما با یک نگاه دقیق، وضعیت اتاق را بررسی کردم و به خاطر سپردم. ذهن من مثل دوربین عکاسی عمل می‌کند و کوچک‌ترین جزئیات را ضبط می‌کند.»

— «چه طور وارد آپارتمان شدید؟»

— «با یک تکه سیم و انگشتانی که سال‌ها تمرین کرده‌اند و تقریباً هر قفلی را می‌توانند باز کنند.»

— «آیا همین جوری هم وارد ساختمان شدید؟»

— «نه، از نورگیر سقف راه پله آمدم. ساختمان کناری هم یک نورگیر دارد و دفترهای اداری آن تا دیروقت کار می‌کنند. خیلی ساده خودم را به پشت بام آن

جا رساندم و از آن، وارد ساختمان شما شدم.»

— «پس شما یک سارق هستید، یک سارق حرفه‌ای.»

— «نه، ولی سارقان حرفه‌ای به من تعلیم داده‌اند. یک گروه سارقان حرفه‌ای که وابسته به یک جور انجمن اخوت مخفی هستند. من در جنگ گذشته، به آنها پناه دادم و آنها هم در عوض شکردهای خود را به من یاد دادند و همان‌ها بودند که نقش گربه را روی دست و پای من خالکوبی کردند ... چرا نمی‌نشینید خانم داکر؟»

سارا روی نزدیک‌ترین صندلی نشست.

— «شما خیلی خسته به نظر می‌رسید، می‌خواهید یک لیوان از شراب خودتان برایتان بیاورم؟»

— «نه، متشکرم.»

ولی مرد غریبه قبلاً در یک لیوان، شراب ریخته بود و برای او آورد. حتی وقتی روی زمین بدون فرش راه می‌رفت، مثل گربه نرم و بی‌صدا قدم برمی‌داشت.

سارا جرعه‌ای نوشید و لبش را تر کرد و لیوان را روی میز گذاشت و گفت: «شما از من چه می‌خواهید؟ هیچ چیز گران قیمتی این جا نیست.»

غریبه لبخند تلخی زد: «هیچ چیز! اما مطمئنید؟ فکر می‌کنم که خودتان خوب می‌دانید من دنبال چی هستم.»

— «نه نمی‌دانم.»

سارا خوشحال بود که روی صندلی، به ریرا زانویش شروع کرد به لرزیدن، او مستقیماً به چشمان سارا نگاه می‌کرد و دیگر لبخند نمی‌زد: «من دنبال «شعله هندوستان» هستم. باهوش بزرگی که توسط پیتر ماکسون به سرقت رفت.»

— «عجب! پس آن یاقوت واقعاً اصل بود.»

— «بود؟! مگر الان کجاست؟»

— «من نمی‌دانم.»

— «امروز عصر در کافه تریا، دست تو و دوستت گری بود.»

— «فقط جعبه خالی همراه گری بود، خود گردنبند به گردن من بود. وقتی

گری رفت قهوه بیاورد من آن را از جعبه برداشتم و به گردنم آویختم.»

— «خوب، بعد؟!»

— «بعد؟! من آن را گم کردم.»

— «چی؟! چه طور آن را گم کردید؟»

سارا یک لحظه سکوت کرد. به هیچ وجه نمی‌باید پای عمه کارولین به این ماجرا کشیده شود.

— «من امشب با دو آقا شام می‌خوردم. آنها گردنبند را گرفتند که تماشایش کنند. ما مشغول صحبت بودیم و حواس من پرت شد. مدتی بعد، وقتی دوباره به یادش افتادم، نتوانستیم گردنبند را پیدا کنیم. هردو آنها می‌گفتند که نزد ایشان نیست و نفهمیدیم چه شد.»

آیا باید رستورانی را نام می‌برد؟ نه، ممکن بود تحقیق کند و بفهمد که سارا دروغ گفته. خانه کلایو؟ ولی درگیر کردن او تقریباً مثل درگیر کردن عمه کارولین بود. اما سالوست؟ او می‌تواند از خودش مواظبت کند. شاید هم سارا بتواند به او خبر بدهد که مراقب باشد ...

— «من امشب، شام مهمان شخصی به نام دکتر گریگوری سالوست بودم و در اپارتمان او شام خوردم.»
— «مرد دومی کی بود؟»

مجبور بود راست بگوید: «دیکسون کلایو، او پیر است و به اندازه کافی ثروتمند. ممکن نیست دست به دزدی بزند، همین‌طور هم دکتر سالوست.»

— «آیا یاقوت را به کس دیگری غیر از آن دو نفر، نشان نداده‌ای؟»
نام جودیت جنکینز تقریباً داشت از لب‌های سارا خارج می‌شد ولی توانست جلوی خودش را بگیرد: «نه، هیچ کس، فقط دکتر سالوست و آقای کلایو.»
— «پس یکی از آن دو باید یاقوت را برداشته باشد.»

— «نه، کلایو نه!»

— «چرا نه؟»

— «ممکن نیست. از او بر نمی‌آید. من او را خوب می‌شناسم.»

— «پس تو فکر می‌کنی سالوست آن را برداشته؟»

— «نه، هیچ کدامشان نمی‌توانسته‌اند چنین کاری بکنند.»

— «شاید خدمتکار خانه؟»

— «نه، در تمام مدتی که شام می‌خورديم، هیچ خدمتکاری داخل اتاق نیامد.»

— «و شما خیلی راحت از آن جا خارج شدید و جواهری به آن گران‌بهای را فراموش کردید؟ نه، برای من قابل قبول نیست. شما دروغ می‌گویید خانم داکر.»
— «اما من حقیقت را گفتم. اصلاً فکر نمی‌کردم که گردنبند گران‌بهای باشد. من خیال می‌کردم فقط یک تکه شیشه رنگی است و آنها حدس می‌زدند که شاید یاقوت اصل باشد. برای همین هم گردنبند را گرفتند که بهتر معاینه‌اش کنند ولی آنها هم مطمئن نبودند.»

— «فکر نمی‌کردم این قدر دربارهٔ جواهرات بی‌اطلاع باشید. من مطمئن بودم که به محض آن که گردنبند را در دست گرفتید، فهمیدید که اصل است.»
— «چه طور چنین چیزی امکان داشت؟ تحت آن شرایط. شاید شما باور نکنید ولی همین امروز عصر، من آن گردنبند را به قیمت ۲۰ سنت از فروشگاه ارزان قیمت خریدم.»
مرد لبخند تلخی زد: «البته باور می‌کنم. خودم شما را در آن فروشگاه دیدم.»

— «ولی ... من شما را ندیدم.»
— «اگر مرا می‌دیدید، باعث خجالت استادانم می‌شد. من در میان انبوه جمعیت بودم. مثل حیوانی که خودش را در بیشه استتار می‌کند. همان‌طور که به زبان خودتان می‌گویید، من خودم را کوچک کردم.»
— «پس موقعی هم که ماکسون کشته شد، هیچ کس شما را ندید؟»
— «من آن جا نبودم. من دیدم که ماکسون یاقوت را روی پیشخوان زیورآلات بدلی انداخت. دیگر دلیلی نداشت دنبالش برود. من دنبال ماکسون نبودم، فقط یاقوت را می‌خواستم. اما از دحام جمعیت آن قدر زیاد و فشرده بود که قبل از رسیدن من، شما یاقوت را برداشته بودید و لحظه‌ای بعد مردی را صدا زدید و گفتید: عجب! گری، این جا چه کار می‌کنی؟ او اول حیرت زده، مکث کرد و بعد یاقوت را در دست شما دید. از نگاهش پیدا بود که می‌داند جواهر اصل است.»

سارا اعتراض کرد: «نه، ممکن نیست. او نمی‌دانست.»

— «آیا مطمئنید؟!»

مرد لحظه‌ای مکث کرد تا کلامش بر سارا تأثیر کند. سپس ادامه داد: «او فقط یاقوت را دید، لبخند زد و به طرف شما آمد، او شما را تشویق کرد که گردنبند را

بخريد و او بود که جعبه جواهر را در جيبش گذاشت. آيا وقتی در کافه تريا ناپديد شد، جعبه جواهر در جيب کتش نبود؟»

سارا جواب سئوال او را با سئوال ديگري داد: «آيا شما قبلاً نام گري هوئن را در رابطه با اين ياقوت شنيده ايد؟ آيا او پيتر ماکسون را می شناخت؟»
— «نه، و اين مرموزترين معمای اين ماجراست. زيرا من مطمئنم که گري هوئن می دانست ياقوت اصل است و همراه شما آمد تا ياقوت را بردارد. نکته ديگر اين که من احساس کردم که قیافه گري برای ماکسون آشنا بود، زيرا ماکسون قبل از انداختن ياقوت روی پيشخوان او را دید.»
سارا نفس عمیقی کشيد: «يعنی گري، قبل از آن که من ببينمش، در فروشگاه بود؟»

— «بله، او از در فرعی فروشگاه وارد شد، درست وقتی که ماکسون از در اصلی آمد. او گري را دید و مسيرش را عوض کرد. من مطمئنم که آن دو، همدیگر را می شناختند. ماکسون چند قدم از شما جلوتر بود. یک لحظه مکث کرد، ياقوت را انداخت و بلافاصله از همان در اصلی که وارد شده بود، خارج شد. چند ثانيه بعد، صدای فریادش از خيابان به گوش رسيد.»
لب‌های «سارا می لرزیدند: «و گري؟ آيا وقتی ماکسون کشته شد، او داخل فرو شگاه بود؟»

— «نه، دادم. چون او را نگاه نمی کردم. از لحظه ای که ماکسون ياقوت را روی پيشخوان انداخت، من چشم از آن برنداشتم. دفعه بعد که گري را دیدم، داشت با شما صحبت می کرد. من شما را نگاه می کردم چون ياقوت در دست شما بود.»

افکار درهم و پريشان به ذهن سارا هجوم آورد ولی به روی خودش نياورد و گفت: «پس شما به دنبال ياقوت بوديد ولی من آن را زودتر خريدم. بعد شما به دنبال ما به خيابان آمديد. ان جا هم کاری نمی توانستيد بکنيد، زيرا ما در حال گفت وگو با یک افسر پليس بوديم. بنابراین به دنبال ما به کافه تريا آمديد. وقتی گري رفت قهوه بياورد، شما سر ميز آمديد چون فکر می کرديد او برمی گردد. مگر نه اين که کلاش روی ميز مانده بود؟ همان موقع، گردنبند در گردن من بود اما شما متوجه نشديد، چون قبل از رسيدن شما به کافه تريا، من آن را به گردنم بسته بودم و زير پيراهنم مخفی شده بود. شما خيال می کرديد ياقوت

هنوز در جعبه‌اش در جیب کت گری است. من رو به خیابان نشسته بودم ولی شما رو به آشپزخانه و می توانستید گری را ببائید. بعد یک دفعه با عجله رفتید. آیا ... آه، آیا در آن لحظه، گری را دیدید؟ آیا فهمیدید او کجا رفت؟»

مرد هندی، با چشمانی باز، سارا را نگاه کرد و گفت: «او از در کناری کافه تریا خارج شد. مگر شما نمی دانستید؟»

سارا با لحن غمگین و خسته جواب داد: «نه، من نمی دانستم. او تنها بود؟»
 — «نتوانستم درست ببینم، او به سرعت از میان انبوه جمعیت حرکت می کرد، جلوی در خروجی که رسید، نگاهی به پشت سرش انداخت و خارج شد.»

— «شما او را تعقیب کردید؟»

— «تا ایستگاه ترن زیرزمینی.»

— «نوب، بعد چی شد؟»

— «او وارد یک باجه تلفن عمومی شد، اما تلفن نکرد، آن جا به چیزی که در کف دستش بود، نگاه کرد، ندیدم چیست. قبل از آن که من به باجه تلفن نزدیک شوم، او از آن جا خارج شد و به بار هتل کومودور^۱ رفت، که کنار ایستگاه ترن است. قیافه‌اش مثل کسی بود که شوک شدیدی به او وارد شده، داخل بار، کنار میز بار ایستاد و یک ویسکی دابل سفارش داد. من رفتم و کنار او ایستادم، در طرفی که می توانستم جیب کت برآمده‌اش را ببینم. برای من خیلی اسان بود که جیب او را بزنم و بروم. حواس او کاملاً پرت به د و اصلاً نفهمید که جیبش را زده‌اند و خالی شده.

من فوراً به هتل خودم که همان نزدیکی بودم، برگشتم ولی جرأت نکردم در طی راه، جعبه را باز کنم. وقتی به اتاق خودم رسیدم و در را قفل کردم و پرده‌ها را بستم، در جعبه را باز کردم، ولی خالی بود. من خیال کردم او فهمیده کسی تعقیبش می کند و جواهر را از جعبه‌اش درآورده و در جیب دیگرش گذاشته و مرا فریب داده، دوباره به سرعت به بار هتل کومودور برگشتم، ولی او رفته بود.»

سارا امیدوار بود که مرد هندی چیزی دیده باشد که ناپدید شدن گری را توجیه کند، طوری که قلب سارا آرام بگیرد. اما این جمله که «قیافه‌اش مثل کسی

بود که شوک شدیدی به او وارد شده»، او را ناامید کرد. ای کاش هنوز هیچ خبری از گری نشنیده بود. سارا سر بلند کرد و به مرد هندی نگاه کرد و گفت: «فکر می‌کنم حالا شما خیال می‌کنید که گری مخصوصاً جعبه جواهر را برداشته و موقعی که در باجه تلفن، آن را باز کرده و فهمیده که خالی است، شوکه شده و به بار رفته تا با ویسکی خودش را آرام کند. ولی اشتباه می‌کنید. گری چنین کاری نمی‌کند، اصلاً الان او کجاست؟ چرا برنگشته؟»

مرد هندی نگاه پرسشگرانه‌ای به سارا کرد و گفت: «چرا شرابت را نمی‌خوری؟» سارا بی‌اختیار لیوان را به لبش برد و چند جرعه از آن نوشید و گفت: «شما از کجا آدرس گری را پیدا کردید؟»

— «من آدرس او را نمی‌دانستم. آدرس شما را پیدا کردم. در کافه تریا، یک ماشین تحریر همراهتان بود با کارتی روی دسته‌اش که آدرس شما را داشت. من حتی نام خانوادگی گری را نمی‌دانستم و فقط شنیدم شما او را گری صدا می‌زنید. پس برای یافتن او، باید اول شما را پیدا می‌کردم. هم چنین، امکان داشت او مخصوصاً یاقوت را به شما داده و خودش با جعبه خالی از کافه تریا خارج شده که اگر کسی به دنبال یاقوت است، گمراهش کند و به دنبال خودش، بکشد. بنابراین من به این جا آمدم.»

صدای سارا بلندتر شد: «شما برای جستجو به آپارتمان من آمدید و شما بودید که امروز عصر در طبقه بالا، آپارتمان گری را می‌گشتید.»

— «چی؟ آپارتمان گری هم در همین ساختمان است؟»

— «شما خودتان این را می‌دانستید - حتماً نام گری را روی صندوق پست جلوی در ورودی دیده‌اید.»

— «به شما گفتم که از در ورودی ساختمان وارد نشدم. من از طریق پشت‌بام، از راه پله آمدم و اسم شما را روی در آپارتمان‌تان، پیدا کردم.»

مرد هندی راست می‌گفت، زیرا اسم گری روی در آپارتمان‌ش نوشته نشده بود.

مرد هندی دوباره گفت: «عجیب است، پس چه کسی وارد آپارتمان گری شده و آن جا را گشته؟ آیا او هم دنبال یاقوت بوده و فکر کرده گری آن را برداشته است؟»

سارا بقیه شراب را نوشید و لیوان خالی را روی میز گذاشت و پرسید: «چرا

این یاقوت این قدر برای شما اهمیت دارد؟ اصلاً شما کی هستید؟»

مرد هندی چند لحظه سکوت کرد و سپس با لحنی آرام و دوستانه، سخن گفت: «من نمایندهٔ عالی جناب مهاراجهٔ موگور^۱ هستم. در ادینبورگ^۲ انگلستان تحصیل کرده‌ام ولی فعلاً نام خودم را به شما نمی‌گویم، شاید بعداً...»

سارا کلام او را قطع کرد: «من هرگز اسم موگور را نشنیده‌ام.»

— «آیا اطلس جغرافیا دارید؟ نه؟ بسیار خوب، موگور یک کشور خیلی کوچک در مرز میان هند و تبت است. تقریباً به اندازهٔ لوکزامبورگ و بسیار آسیب‌پذیر و بی‌دفاع. مواد معدنی گران‌بهایی در خاک آن یافت می‌شود و از جنبهٔ نظامی، اهمیت استراتژیک زیادی دارد، خصوصاً برای دفاع از پیشاور. عالی‌جناب مهاراجه خودشان پیرو دین اسلام‌اند ولی مردم کشورش پیرو آئین هندو هستند و زبان‌شان بنگالی است. مهاراجه به عقاید مردمش احترام می‌گذارد، زیرا نمی‌خواهد تاج و تختش را از دست بدهد، مثل خیلی از مهاراجه‌های امروزهٔ هند، مردم موگور خیلی عقب مانده‌اند و بیشترین نرخ مرگ نوزادان در آسیا را دارند. مسلک مورد علاقهٔ آنها، مسلک شیوا، خدای ویرانگر است. البته می‌دانیم که هر چیزی باید ویران شود تا دوباره تولد یابد.»

این منطق ترسناک، برای سارا اصلاً قابل قبول نبود ولی ترجیح داد چیزی نگوید. شاید مرد هندی، خودش هم پیرو همین آئین و خیلی هم متعصب باشد.

— «در اساطیر هندو داستان جالبی دربارهٔ منشاء ایجاد یاقوت گفته می‌شود. یکی از پادشاهان افسانه‌ای، به قعر اقیانوس فرورفت. آن جا قصر بزرگی دید. داخل قصر خداوند شیوا نشسته بود و چشم‌هایش را بسته و به حالت خلسهٔ مقدس فرو رفته بود. در طاقچه‌ای بالای سر شیوا، دختر جوانی دیده می‌شد که سرش بریده و کنار بدنش گذاشته شده بود. از جای بریدگی سرش، قطره‌های خون به آرامی فرو می‌ریخت و هر قطره، وقتی روی موهای شیوا می‌افتاد، تبدیل به یاقوت می‌گردید و کف اتاق روی هم انباشته می‌شد. همهٔ یاقوت‌هایی که اکنون در دنیا موجودند، همان‌هایی است که آن پادشاه افسانه‌ای، از قصر زیردريا برداشت و با خود روی زمین آورد. البته این عقیده و باور مردم موگور است. بنابراین یاقوت، جواهر مقدس شیوا است، و یاقوت

«شعله هندوستان» که بزرگ‌ترین یاقوت‌هاست، تقدس به‌خصوصی دارد. تا وقتی که در دست مهاراجه باشد هیچ چیز نمی‌تواند به کشورش آسیب برساند و شیوا خودش او را حمایت می‌کند.

«شعله هندوستان» در معبدی نزدیک قصر مهاراجه نگه‌داری می‌شد، احتیاجی به حفاظت فشرده از آن نبود زیرا همه مردم، آن را مقدس می‌دانستند.»

سارا پرسید: «پس شما به دلایل مذهبی می‌خواهید یاقوت را پیدا کنید و بازگردانید.»

— «نه، دلایل من سیاسی است نه مذهبی. همان‌طور که گفتم، مهاراجه و تعدادی از اطرافیان و خانواده‌اش مسلمانند. اگر مردم بفهمند که یاقوت به سرقت رفته، فکر می‌کنند که مسلمانان آن را برداشته‌اند، چون هیچ هندویی جرأت چنین عمل کفرآمیزی را ندارد. بنابراین، اگر مهاراجه هرچه زودتر یاقوت را پیدا نکند و به جای خود بازنگرداند هر لحظه احتمال شورش و انقلاب، کشور را تهدید می‌کند. ضمناً مقامات خارجی هم، آتش‌بیار معرکه می‌شوند تا بتوانند مهاراجه را برکنار سازند و کنترل کشور را در دست خود بگیرند و از منابع معدنی آن بهره‌برداری کنند.»

— «ماکسون چگونه یاقوت را به دست آورد؟»

— «او در طی جنگ گذشته خلبان بود و سرراش به برمه، مجبور شد در موگور فرود اضطراری کند. موگور، کشور بی‌طرف بود و نه تنها هیچ مزاحمتی برای ماکسون ایجاد نشد، بلکه از او پذیرایی هم کردند. آن جا او یاقوت را دید و حس طمعش برانگیخته شد. او فکر نمی‌کرد که نمی‌تواند آن را به راحتی به فروش برساند. یک شب، مخفیانه وارد معبد شد و یاقوت را دزدید.»

سارا پرسید: «شما از کجا می‌دانید؟»

— «یک ساعت قبل از این که ما متوجه مفقود شدن یاقوت شویم، ماکسون با بنزینی که دزدیده بود، با هواپیمایش از باند فرودی که چراغ‌هایش خاموش بود، پرواز کرد.»

— «عجب!» سارا کاملاً درک کرد چه اتفاقی افتاده. خلبانی آمریکایی، تک و تنها در کشوری فرود می‌آید که قبلاً حتی اسمش را هم نشنیده. در میان مردم هندوی فقیر و بیماری که تنها افتخارشان، ادبیات و عرفانی است که امثال

ماکسون از کشور تلویزیون و یخچال فریزر اتوماتیک به آن جا رفته‌اند و هیچ درکی از آن ندارند. چنین شخصی ناگهان یاقوت غول پیکری را در معبدی بدون حفاظ و نگهبان می‌بیند. ثروت عظیمی در کف دست جای می‌گیرد و در جیب حمل می‌شود.

او احتمالاً در کشور خودش، چنین کاری نمی‌کرد ولی آن جا در میان مردمان عجیب و غریبی که شاید حتی ارزش پولی یاقوت را نمی‌دانند، وضعیت فرق می‌کند. چرا که نه؟ احتمالاً هیچ ناراحتی وجدانی هم احساس نمی‌کند.

مرد هندی دوباره سخن می‌گفت: «ظاهراً او حتی به کمک خلبانش هم چیزی در این باره نگفته بود. وقتی هواپیما به راه افتاد، کمک خلبان خیال کرد آن را دزدیده‌اند و سعی کرد هواپیما را متوقف کند. اما ماکسون با هواپیما او را زیر گرفت و ملخ هواپیما کمک خلبان بی‌چاره را تکه پاره کرد و کشت. ما جسد او را صبح روز بعد، پیدا کردیم.»

— «آه، که این طور!!» نظر سارا نسبت به ماکسون عوض شد.

پس او در موگور، تنهای تنها هم نبوده، رفیقی همراهش بوده، یک کمک‌خلبان ولی او یاقوت را برای خودش تنها می‌خواسته و حرص و طمعش باعث شد که رفیقش کشته شود.

— «ما رد ماکسون را تا رانگون دنبال کردیم. آن جا، بعد از پایان جنگ، او به توسط یک زرگر چینی، زنجیر و قابی برای یاقوت ساخت که بتواند آن را بر گردن زیرلباسش، آویزان کند. ما با واشنگتن تماس گرفتیم و ماجرا را اطلاع دادیم. او هنوز در ارتش بود. پس وزارت خارجه، شکایت ما را به ستاد ارتش فرستاد. آنها در این باره تحقیقاتی به عمل آوردند ولی چون یاقوت را پیدا نکردند، نتوانستند چیزی را ثابت کنند و مرگ کمک‌خلبان هم یک تصادف ناگوار تلقی شد.»

— «ولی آیا واقعاً تصادف نبوده؟»

— «یک تصادف منجر به مرگ، اگر به دلیل ارتکاب جرم دیگری باشد، قتل محسوب می‌شود. اگر ما می‌توانستیم سرقت یاقوت را ثابت کنیم، آن وقت ماکسون به اتهام قتل کمک‌خلبانش هم، محاکمه می‌شد. ما کاملاً مطمئن بودیم که یاقوت را او دزدیده، بنابراین تصمیم گرفتیم خودمان اقدام کنیم. ما پول کافی نداشتیم که بتوانیم یاقوت را از ماکسون بخریم. از زمان جنگ به بعد، خزانه

موگور خالی شده. برای همین من اصلاً به سراغ ماکسون نرفتم، بلکه به خانم ماکسون مراجعه کردم.»

— «منظورتان همسر ماکسون است؟»

— «و مادر دو پسرش، او باور نکرد که ماکسون جواهر را دزدیده ولی می‌دانست که وضعیت ماکسون، عادی نیست و خیلی ترسیده است. ماکسون فکر می‌کرد کسانی او را همه جا تعقیب می‌کنند. همسرش می‌ترسید که مبادا او تحت تأثیر جنگ، بیماری روانی گرفته باشد، وقتی با او صحبت کرده بود، ماکسون مقداری پرت و پلا تحویلش داده و گفته بود از پلیس نمی‌ترسد، بلکه ترس او از «آنها» است. من این را نتیجه ناراحتی وجدان او دانستم. من مطمئن بودم از طرف ماگور هیچ کس او را تعقیب نمی‌کند و اگر کس دیگری یاقوت را بخواهد، حتماً در موقعیتی هست که مستقیماً با ماکسون تماس بگیرد. مدتی بعد ماکسون به جرم اختلاس زندانی شد. کسی که یک بار چیزی بدزدد و مجازات نشود، باز هم دزدی خواهد کرد. وقتی او فهمید که نمی‌تواند به همین اسانی یاقوت را بفروشد، سعی کرد از طریق دیگری پول آسان و کار نکرده تهیه کند، ولی این بار گیر افتاد و زندانی شد.»

— «در مدتی که ماکسون زندانی بود، شما چه می‌کردید؟»

— «منظر ماندم. هیچ اطلاعی نداشتم که یاقوت را کجا پنهان کرده اما امیدوار بودم نه خودش بعد از آزادی از زندان به سراغ آن برود، ولی او به صورت تعلیقی آزاد و بدون اطلاع به پلیس ناپدید شد. کجا رفت؟ من هم مثل پلیس، کوچک‌ترین اطلاعی نداشتم. اما حدس می‌زدم که دوباره سعی می‌کند یاقوت را به فروش برساند. مردی مثل او را مشکل می‌توان قانع کرد که آن یاقوت قابل فروش نیست. دیر یا زود ماکسون می‌بایست با همسرش تماس بگیرد. پس من او را تحت نظر گرفتم تا این که بالاخره او مرا به نیویورک راهنمایی کرد، به اتاقی در یک مسافرخانه در جنوب شهر که ماکسون در آن سکونت داشت، البته پلیس هم خانم ماکسون را تحت نظر داشت ولی او توانست مأموران پلیس را قبل از رسیدن به نیویورک، فریب دهد و گمراه کند. اما کسان دیگری هم به دنبال او بودند، «آنها». من هیچ وقت از نزدیک با «آنها» برخورد نکرده‌ام، همیشه از دور یا در تاریکی دیدمشان و بیشتر صداهایشان را شنیدم یا حضورشان را حس کردم. «آنها» مانند سایه یا شبح بودند، احساس می‌کردم

که کسی من را زیر نظر دارد و می‌پاید ... در یک خیابان خلوت صدای پاهایی از پشت سرم می‌شنیدم ... هرگز مستقیماً «آنها» را نمی‌دیدم اما می‌دانستم همیشه هستند. احتمالاً همسر ماکسون از وجود «آنها» خبر نداشت و گرنه جرأت نمی‌کرد به نیویوریک نزد ماکسون بیاید.»

«آنها» ... چه واژه ترسناکی. نه پلیس و نه فرستادگانی از موگور، زیرا مرد هندی از هردوی آنها خبر داشت. و نه سارقان معمولی جواهر، زیرا آن یاقوت به خصوص غیرقابل فروش است. پس «آنها» کی هستند؟ آیا همین «آنها» در تعقیب گری نبوده‌اند وقتی با جعبه جواهر در جیب، ناپدید شد؟ افکار آشفته به سارا هجوم آورده بود. با صدایی خسته و درمانده، پرسید: «آیا مطمئنید که یاقوت، غیرقابل فروش است؟»

— «هیچ جواهر یا عتیقه‌فروشی جرأت نمی‌کند حتی نزدیک چنین جواهر مشهور و شناخته‌ای شده‌ای بشود. اگر هم آن را چند تکه کنند، ارزش خود را از دست می‌دهد. یاقوت‌های غول پیکر کمیاب‌تر از الماس‌های غول پیکرند و در سراسر جهان، فقط یک «شعله هندوستان» وجود دارد. من درک می‌کنم که ممکن است دولت آمریکا به دنبال آن باشد که به عنوان مدرک علیه ماکسون از آن استفاده کند. و کشور موگور هم البته خواهان بازپس گرفتن آن است. اما «آنها»؟! چرا باید کسی یا کسانی به دنبال یاقوتی باشند که نمی‌توانند آن را به فروش برسانند؟»

سارا انگار با خودش حرف می‌زد: «مثل سایه یا شب، احساس این که پائیده می‌شوی، صدای پایی از پشت سرت در یک خیابان تاریک، صدای قدم‌هایی ناموزون، مثل لنگیدن ولی با قدم‌های سریع.»

ناگهان برقی در چشمان مرد هندی درخشید و حیرت زده گفت: «بله، دقیقاً همین‌طور است. آیا تو هم بعد از به دست آوردن یاقوت، این صدای پا را شنیده‌ای؟»

سارا سرش را به نشانه تأیید تکان داد و گفت: «همین امروز غروب، وقتی از کافه تریا به خانه می‌آمدم، اما هیچ کسی که لنگ باشد را ندیدم.»

— «خانم ماکسون می‌گفت که شوهرش هم چنین صدای پایی را می‌شنیده، اما او هم هیچ کسی را که لنگ باشد نمی‌دید.» چشم‌های مرد هندی درخشش عجیبی پیدا کرده بود و با لحنی مرموز ادامه داد: «خدای مرگ و ویرانی، شیوا.

کسی چه می‌داند که از باورهای کهن، چه نیروهای ناشناخته‌ای تراوش می‌شود، حتی اگر غیرعقلانی و باورنکردنی باشد. آیا واقعاً چنین خدایی، آفریده ذهن پرستندگانش است؟ نمی‌دانم، فقط می‌دانم که مرگ ماکسون به‌شدت مرا تکان داد و شگفت‌زده کرد.»

سارا با خود فکر کرد که او می‌خواهد مرا بترساند. معجونی از ماتریالیسم غربی و عرفان و راز و رمز شرقی. اصلاً ممکن بود خودش ماکسون را به قتل رسانده باشد، بدون آن که احساس گناه بکند. سپس با صدای بلند گفت: «شما چرا امروز عصر ماکسون را تعقیب می‌کردید؟»

— «شب گذشته، در یک بار در گرینویچ ویلیج^۱، من نزدیک ماکسون نشسته بودم. مرد دیگری با او ملاقات کرد. ماکسون من را نمی‌شناخت و توانستم نزدیکشان بنشینم. آن دو خیلی آهسته حرف می‌زدند اما من به‌اندازه کافی شنیدم. ماکسون با او قرار گذاشت که امروز ساعت ۵/۵ در تقاطع خیابان پنجم و سی‌ونه، یکدیگر را ببینند. از حرف‌های ماکسون کاملاً پیدا بود که می‌خواهد یاقوت را تحویل دهد چون صحبت پول می‌کردند.»

— «پول برای یک یاقوت غیرقابل فروش.»

— «من هم تعجب کردم و فقط می‌خواهم جریان وقایع را برایت تعریف کنم. آن موقع نمی‌دانستم که آیا یاقوت همراه ماکسون هست یا نه. ولی مطمئن بودم که وقتی امروز به ملاقات آن مرد بیاید، حتماً آن را همراهش می‌آورد. پس تصمیم گرفتم او را تعقیب کنم و موقعی که می‌خواهد یاقوت را تحویل دهد، هرطور شده آن را به‌دست بیاورم. دست‌های من بسیار فرسوده و چابکند و به‌خوبی می‌توانم خود را در شلوغی پنهان کنم. اما اتفاق غیرمنتظره‌ای روی داد. ماکسون در خیابان سی‌ونه که قرار ملاقاتش بود، توقف نکرد، بلکه وارد فروشگاه «ارزان قیمت» شد. آیا متوجه بود که من تعقیبش می‌کنم؟ فکر نمی‌کنم. او قیافه مرا نمی‌شناخت. به‌نظر من، او فکر می‌کرد که کس یا کسان دیگری تعقیبش می‌کنند. کسی که او می‌شناختش ... از این جا به بعد را خودتان می‌دانید.» مرد هندی خنده‌ای کرد و ادامه داد: «به اصطلاح خودتان، قصه ما به سر رسید.»

بیرون پنجره آپارتمان، هوا کم‌کم روشن می‌شد. سارا احساس کرد که پلک‌هایش سنگین شده‌اند. نهایت سعی خود را کرد که چشم‌هایش را باز نگه دارد ...

سارا چشم‌هایش را باز کرد. بیرون پنجره، هوا کاملاً روشن بود. سارا نمی‌دانست چند ساعت خوابیده، سرش سنگین بود و احساس خواب‌آلودگی داشت. لیوان شراب خالی را روی میز دید. چرا از خواب پریده بود؟ صداهای خیابان؟ یا مرد هندی؟ راستی او کجاست؟ اتاق خالی بود.

سارا خودش را جمع و جور و گوش‌هایش را تیز کرد. هیچ صدایی غیر از همه‌ترافیک از بیرون به گوش نمی‌رسید. سارا با صدای بلند گفت: «هی! شما هنوز اینجا هستید؟»

جوابی نیامد. چنان سکوت سنگینی فضای آپارتمان را فرا گرفته بود که سارا مطمئن شد که او رفته است. با این حال، وقتی بلند شد که لیوان شرابش را بشوید، به اتاق خواب و حمام و دستشویی هم سرکشی نکرد تا مطمئن شود.

سارا به ساعتش نگاه کرد، نزدیک ۱۰ بود. خیلی بیشتر از آن که فکر می‌کرد، خوابیده بود. با یک لیوان آب در دست، به سالن برگشت و جرعه‌جرعه همه آب را نوشید. دهانش خشک بود و سرد درد داشت. فکر کرد شاید به خاطر شراب باشد ولی فقط یک لیوان خورده بود. اکنون که در روشنائی روز بود، مرد هندی مثل خواب و خیال به نظرش می‌رسید. ناگهان احساس خیلی بدی به او دست داد. آیا آن مرد هندی واقعی بود؟ یا این که اصلاً کل ماجرای دیشب، یک کابوس طولانی بوده؟ یا قوت غول‌پیکر، کشته شدن ماکسون، یک مرد هندی که گربه‌ای روی دستش خالکوبی شده، آیا همه اینها را در ذهنش به هم نبافته و رؤیا ندیده بود؟ در این لحظه همه اینها مثل خواب و خیال می‌نمود.

اگر مرد هندی، آن طور که ادعا می‌کرد، با آن جدیت به دنبال یاقوت بود، چرا حرف او را به راحتی باور کرد که یاقوت گم شده؟ چرا او را نگشت؟ کم‌کم تصویر مبهمی در ذهن سارا شکل گرفت. دست‌هایی که به آرامی روی بدنش کشیده می‌شد و صدای ملایمی که در گوشش زنگ می‌زد: «متأسفم، ولی من باید مطمئن شوم ... بله، شما راست گفته‌اید ... یاقوت همراه شما نیست.» و بعد صدای آهسته بسته شدن در آپارتمان.

سارا تازه فهمید چه اتفاقی افتاده، تکان دهنده بود. ای کاش لیوان شرابش را

نشسته بود. بله، او در شراب سارا دارویی ریخته و بی‌هوشش کرده بود تا بتواند سر فرصت و با خیال راحت، همه جا را خوب جستجو کند. برای همین هم دهانش خشک شده و سرش درد می‌کرد. او با حرف زدن و به حرف کشیدن، سارا را سرگرم کرده بود تا دارو اثر کند. بدون شک کنترل زبانش را هم از دست داده و شاید چیزهایی گفته که نمی‌بایست می‌گفت. اما مطمئن بود که همه حقیقت را نگفته، با دارو یا بدون دارو، می‌دانست که نامی از عمه کارولین و ادنا کریل و هم‌چنین از جودیت جنکینز به میان نیامده.

اما بالاخره چه بر سر گری آمده؟ آیا او از دست مرد هندی فرار کرده که به دام «آنها» بیفتد؟ مگر نه اینکه «آنها» همه جا هستند و همه چیز را می‌دانند؟ ناگهان صداهایی به گوش سارا رسید. صدای راه رفتن و کشیده شدن صندلی روی زمین. شاید همین صداها او را از خواب پرانده بود. چند لحظه طول کشید تا سارا تشخیص داد که صدا از طبقه بالا می‌آید. کسی در آپارتمان گری هست. سارا به سوی تلفن دوید. دستش نزدیک گوشی رسیده بود که تلفن، خودش زنگ زد و سارا گوشی را برداشت: «الو، خانم داکر؟ من سروان ساندروز هستم. از آپارتمان آقای گری هوئن با شما صحبت می‌کنم. ممکن است لطفاً همین الان به طبقه بالا بیایید؟»

— «بله، اما»

او منتظر جواب سارا نشده و تلفن را قطع کرده بود. سارا به سرعت، آبی به سروصورتش زد و موهایش را مرتب کرد و از راه پله به آپارتمان گری رفت. در آپارتمان باز و سروان ساندروز منتظر ایستاده بود. پشت سر او یک پلیس جوان اونیفورم پوش ایستاده بود و یک نفر مسن‌تر با لباس شخصی که از پنجره، بیرون را نگاه می‌کرد و پشتش به سارا بود. نگاه سارا متوجه او بود. مرد، با شنیدن صدای پا، به طرف در ورودی چرخید و سارا با دیدن او جا خورد: «گری! تویی؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا دیشب بدون آن که چیزی به من بگویی، از کافه تریا رفتی؟ من همین طور منتظر ماندم و منتظر ماندم. ترسیدم مبادا بلایی سرت آمده باشد.»

گری تجاehl کرد: «منظورت چیه، سارا؟ من اصلاً نمی‌دانم درباره چی حرف می‌زنی!»

با شنیدن صدای او، سارا بی‌اراده یک قدم به عقب برداشت. آن دو چند لحظه

به یکدیگر خیره ماندند. هیچ کس چیزی نمی گفت.

سارا با خود اندیشید که حالا می گوید سارا و نه داکرا! و ناراحت به نظر می رسد و رفتارش این را نشان می دهد. سارا به همه جزئیات چهره و قیافه ظاهری او دقت کرد. سروان ساندرز هم ناراحت می نمود و گفت: «خانم داکرا! منظور شما از این شلوغ بازی های بی خود، که آقای هوئن ناپدید شده اند. چه بود؟ ایشان صبح زود به خانه شان برگشتند و اصلاً هیچ وقت ناپدید نشده بودند.»

پس از چند لحظ سکوت، بالاخره سارا به حرف آمد: «نه، باورم نمی شود.»
— «چی باورتان نمی شود؟»

— «این شباهت. خارق العاده است. درست مثل دو همزاد.»

سروان ساندرز با بی حوصلگی آشکار، گفت: «شما درباره چی صحبت می کنید؟»

تا چند لحظه قبل، سارا احساس سنگینی و خواب الودگی داشت، ولی اکنون کاملاً هشیار و بیدار بود. آتش خشم در وجودش روشن شده بود و به سرعت شعله ور می شد. فشار زیادی به خود آورد تا خشمش را مهار کند. با کلماتی شمرده و محکم گفت: «سروان ساندرز! اشتباهی رخ داده است. من حاضرم در دادگاه سوگند بخورم و حرفم را تکرار کنم. این مرد، یک کلاهبردار و دروغگو است. من هرگز در طول عمرم او را ندیده ام. او گری هوئن نیست. می فهمید چه می گویم؟»

گری هوئن واقعی را دیشب برده اند، و حالا این غریبه را فرستاده اند تا جای او را بگیرد. گری هنوز برنگشته است.»

فصل نهم

سروان ساندروز طوری به سارا نگاه می‌کرد که انگار چیز عجیبی در چهره‌اش می‌بیند. مثلاً موهایش را آبی رنگ کرده یا دماغش شکسته.

— «خانم داکر! سخت نگیرید. ما در هویت او شک نداریم. من امروز صبح با اجازه ورود از دادگاه، به این جا آمدم که ببینم آیا می‌توانم سرنخی پیدا کنم. می‌خواستم از خانم جنکینز کلید آپارتمان او را بگیرم. می‌توانید حالت مرا تصور کنید، وقتی در راهروی ورودی ساختمان، به آقای هوئن برخورددم که راحت و آرام، در حال بازکردن صندوق پستی‌شان بودند.»

— «واقعاً که سارا!» صدای مرد غریبه، یک درجه ریزتر و تیزتر از صدای گری واقعی بود: «تو باعث شده‌ای که هردویمان مسخره شویم. جناب سروان می‌گوید که نام من در دایره اشخاص گم شده در اداره اگاهی ثبت شده. آیا عقلت را از دست داده‌ای؟ من فقط چند ساعتی به مهمانی رفته بودم.»

سارا درحالی که قیافه‌اش را محکم و استوار نگه داشته بود، با خود فکر کرد که او من را سارا صدا می‌زند. گری واقعی، داکر صدا می‌زد اما یک کلاهبردار این را نمی‌داند.

— «محض رضای خدا بس کن.» حالت چهره مرد جوان کاملاً درمانده به نظر می‌رسید. سارا فکر کرد او بازیگر خیلی خوبی است. اما چیزی در این باره نگفت و رو به سروان ساندروز کرد و گفت: «از او بپرسید که دیشب کجا بوده؟» غریبه، قبل از سروان جواب داد: «قبلاً به ایشان گفته‌ام.»

سروان تأیید کرد: «بله، گفته. او در لانگ آیلند^۱، منزل دخترخاله‌اش خانم کالب هاریسون بوده. او به خانمی که برای تمیز کردن خانه‌اش می‌آید، گفته بود که کلید آپارتمان را در صندوق پست گذاشته. خوشبختانه وقتی ما رسیدیم کلید هنوز آن جا بود که گفته او را ثابت می‌کرد. من از او خواستم که آدرس دخترخاله‌اش در لانگ آیلند را بنویسد. او نوشت و دست خطش با خط روی پاکت مطابقت می‌کرد. می‌بینی؟ من به اندازه کافی تحقیق کرده‌ام.»

سروان به میز وسط اتاق اشاره کرد. پاکتی با کلیدی در کنارش، روی میز بود. سارا به یاد آورد که دیشب، پاکت را در صندوق پست گری دیده بود. اکنون می‌توانست نوشته روی آن را بخواند: «کلید داخل پاکت است. گ. ه.» کنار پاکت، کاغذی روی میز که آدرس دخترخاله‌اش را روی آن نوشته بود: «خانم کالب هاریسون، کوچه میل هاوس، خیابان ویلبروک، لانگ آیلند.» دست خط‌ها شبیه هم بودند، اما ...

سارا، خیلی آهسته گفت: «من هیچ وقت دست خط گری را ندیده‌ام.» سروان ساندرز با عصبانیت گفت: «او هیچ وقت برای شما نامه ننوشته. شما اصلاً او را خوب نمی‌شناختید خانم داکر، درست است؟ طبق گفته خودتان، جمعاً ده، دوازده بار او را دیده‌اید. چه طور می‌توانید با این اطمینان بگوئید که این مرد گری هوئن نیست؟»

— «شما فراموش کرده‌اید که من دیشب گری هوئن را دیده‌ام و ممکن نیست به این زودی، چهره یا صدایش را فراموش کنم. یک نفر دیشب وارد آپارتمان گری شده بود. هرکس می‌توانسته پاکتی را که رویش نوشته «کلید» دیده باشد و کلید را برداشته و بعداً دوباره آن را سرجایش گذاشته باشد.»

ساندرز سری تکان داد: «بله، البته کار خیلی اشتباهی بوده، ولی مردم عادی که انتظار هیچ دردسری ندارند، از این اشتباهات - که به نظر پلیس احمقانه است - زیاد مرتکب می‌شوند.»

سارا دنباله سخنش را ادامه داد: «ضمناً، چه طور می‌توانیم مطمئن باشیم که گری واقعی روی پاکت را نوشته باشد؟ من دست خط او را ندیده‌ام ولی

هستند کسانی که آن را دیده‌اند. همکارش در رادیو - جیمز پیترز^۱ - و صاحبخانه‌مان، خانم جنکینز.»

— «پس بهتر است از خانم جنکینز خواهش کنیم به این جا بیایند.» سروان به طرف تلفن رفت و شماره گرفت: «... خانم جنکینز، من در آپارتمان آقای هوئن هستم ... بله، لطفاً هرچه زودتر به این جا بیایید. متشکرم.»

چهرهٔ مرد غریبه از فرط عصبانیت سرخ شده بود: «سارا، چه‌طور می‌توانی این کارها را بکنی؟ عجیب است. آخر کسی چه انگیزه‌ای می‌تواند داشته باشد که خودش را به جای مردی مثل من جا بزند؟»

سارا نگاه متفکرانه‌ای به او کرد: «یاقوت! تو فکر کرده‌ای که با جا زدن خودت به جای گری، می‌توانی یاقوت را به دست بیاوری.»
— «یاقوت؟» او طوری این کلمه را ادا کرد که انکار اصلاً چیزی درباره‌اش نمی‌دانست.

سروان ساندرز هم تعجب کرد: «یاقوت؟ شما دیشب چیزی درباره‌اش به من نگفتید!»

— «چون در آن موقع خودم هم چیزی نمی‌دانستم. آیا به‌خاطر دارید گفتم وقتی در فروشگاه «ارزان قیمت» گری را دیدم، یک گردنبند بدلی آشغالی خریدم؟»

— «بله. یادم هست.»

— «بعد از آن که از ادارهٔ پلیس خارج شدم، به خانهٔ عمهام - خانم کارولین لارچ - بیوهٔ دیوید لارچ رفتم. آن جا، یکی از دوستان عمهام - آقای دیکسون کلایو - و یکی از دوستان او - دکتر گریگوری سالوست - گردنبندی که در فروشگاه به مبلغ ۲۰ سنت خریده بودم را دیدند. آقای کلایو گفت گردنبند من، بدلی نیست بلکه یاقوت اصل بسیار گران‌بهایی است، از آن جواهراتی که باید در موزه نگه‌داری شوند و احتمالاً یک نفر آن را دزدیده و موقتاً میان زیورآلات بدلی مخفی کرده، زیرا پلیس یا دزدان دیگر در تعقیب او بوده‌اند. پس از آن من به یاد آوردم که شما گفته بودید مردی که در همان موقعی که من در فروشگاه بودم، در خیابان با اتومبیلی تصادف کرد و کشته شد، سابقهٔ دزدی داشته.»

— «من گفتم اختلاس.»

— «به هر حال، دیشب وقتی از خانه عمه کارولین برگشتم، یک نفر در آپارتمان من بود. یادتان هست که گفتم یک مرد هندی که نقش گربه‌ای را روی دستش خالکوبی کرده بود، در کافه تریا با من صحبت کرد؟ خودش بود. او خیال می‌کرد یاقوت دست من است. او گفت نام آن «شعله هندوستان» است و ماکسون در زمان جنگ، آن را از معبدی در موگور دزدیده بود. اما آنها نتوانسته‌اند او را محکوم کنند، چون مدرکی نداشتند.»

چهره سروان ساندرز، از حالت شک و تردید به اعجاب تغییر کرد: «چرا همان وقتی که مرد هندی در خانه شما بود، مرا خبر نکردید؟»
— «او اجازه نمی‌داد به تلفن نزدیک شوم.»

عجیب و غریب بودن داستان سارا، دوباره سایه‌ای از شک و تردید بر چهره سروان آورد: «دیشب وقتی ما ساختمان را بازرسی کردیم، همه درها قفل بودند، او چه طور توانسته داخل ساختمان شود.»

— «خودش می‌گفت از طریق نورگیر روی پشت‌بام. می‌گفت از ساختمان بغلی روی پشت‌بام رفته.»
— «اسمش چی بود؟»

— «اسمش را بمن نگفت ولی می‌گفت:» نماینده مهاراجه موگور است.»
ناگهان سارا احساس کرد که داستان‌های ده نظر آنها باورنکردنی می‌آید، اما سروان ساندرز گفت: «کشور موگور هیچ نماینده‌ای در ایالات متحده ندارد. حتی کنسولگری هم ندارد. موگور کشور بسیار کوچک و فقیری است. حتماً مرد هندی آن یاقوت را برای خودش می‌خواهد. او دروغ گفته، شاید دزد و قاتل باشد. بالاخره او کجا رفت و چه شد؟»

— «نمی‌دانم، دیروقت بود و من خیلی خسته بودم. همان جا در صندلی بعد از خوردن کمی شراب، خوابم برد. یک لحظه فکر کردم خواب دیده‌ام ...»
او نباید این را می‌گفت. چهره سروان درهم فرو رفت. برای اولین بار در عمرش، حرف‌هایش را دروغ می‌پنداشتند. سارا به شدت عصبانی و درمانده شده بود. چه کار می‌توانست بکند، وقتی هیچ کس، هیچ یک از حرف‌هایش را باور نمی‌کند و مدرکی هم برای اثبات آن ندارد.
سارا جرأت نکرد، چیزی درباره دارویی که در شرابش ریخته بود، بگوید.

او لیوان را شسته بود و نمی‌توانست گفته‌اش را ثابت کند. حتی اگر حرفش را باور می‌کردند، دیگر فرقی نمی‌کرد و شاید حتی به او می‌گفتند: «خانم داکر، شما هنوز تحت تأثیر داروی مخدر هستید، برای همین است که همه چیز به نظرتان ناآشنا می‌آید، حتی دوستان آقای هوئن.»

سروان پرسید: «آیا می‌توانید مشخصات مرد هندی را شرح بدهید؟»
سارا خوشحال شد که حرفی برای گفتن پیدا کرده: «او کوچک اندام و لاغر بود با پوست قهوه‌ای روشن، چشم‌های درشت سیاه و موهای سیاه. سفیدی دندان‌هایش کاملاً نمایان بود. دست‌های خوش ترکیبی داشت با انگشتان بلند و کشیده و ناخن‌های بیضی.»

سروان ساندرز با لحن خشکی گفت: «مثل همه هندی‌های دیگر!»
— «نه، یک تفاوت اساسی داشت. نقش یک گربه، بالاتر از مچ دستش خالکوبی شده بود، گربه‌ای که خیز برداشته و آماده پرش است.»
مرد غریبه با بی‌حوصلگی آشکار به سخنان سارا گوش می‌کرد ولی دیگر طاقت نیاورد و به سروان گفت: «چرا به این خانم نمی‌گوئید یاقوت را نشان دهد. البته اگر یاقوت یا چیزی شبیه به آن، وجود خارجی داشته باشد.»
«سارا احساس کرد خودش را به دام انداخته، چه‌قدر ناشیانه و بد داستانش را تعریف کرده، بدون هیچ نظم و ترتیب منطقی، غیرقابل دفاع و تکه‌تکه. چرا همه چیز را از اول تعریف نکرد و چرا از اول نگفت که یاقوت مفقود شده؟ پس از چند لحظه ساندرز با صدایی ملایم و آرام گفت: «من آن را گم کردم!»

— «چی؟ آن را گم کردید؟ یاقوتی را که صدها هزار دلار ارزش داشت؟»
— «وقتی در خانه عمه کارولین، آن را به مهمان‌ها نشان می‌دادم، گم شد. یکی از مهمان‌ها، فکر می‌کنم دکتر سالوست - آن را روی میز ورق بازی گذاشت و چند لحظه بعد، دیگر آن جا نبود، ناپدید شده بود.»

سروان با طنز تلخی گفت: «و شما هم هیچ کاری نکردید؟ البته! هرچه باشد، مگر یک یاقوت نیم میلیون دلاری، چه ارزشی دارد که آدم وقت خود را برای پیدا کردنش تلف کند؟»

سارا اعتراض کرد: «شما متوجه نیستید، ما نمی‌دانستیم که یاقوت، اصل است یا بدلی. من در آن موقع، هنوز با مرد هندی صحبت نکرده بودم. در ضمن، عمه کارولین هم نمی‌خواست پای پلیس به این ماجرا کشیده شود. او خیلی پیر

و بیمار است. بیش از هشتاد سال سن دارد و با صندلی چرخدار حرکت می‌کند و هرگونه هیجان برایش خطر دارد. ما همه جای سالن را خوب گشتیم و بعد عمه کارولین اعلام کرد که پنج دقیقه چراغ‌ها را خاموش می‌کند و هرکسی که یاقوت را برداشته، بهتر است دوباره آن را سرجایش بگذارد، ولی فایده‌ای نداشت.»

سروان با همان طنز تلخ پرسید: «بعد هم همگی به خانه‌هایتان رفتید، بدون آن که زحمت بازرسی بدنی از حاضرین را به خود بدهید؟»

— «آه، نه. ما همه را بازرسی کردیم، ادنا اصرار کرد.»

— «ادنا؟ او دیگر کیست؟»

— «خانم ادنا کريل، پرستار عمه‌ام. من، او و عمه کارولین - خودش اصرار کرد - را بازرسی بدنی کردم. ادنا من را گشت و استیون - خدمتکار خانه عمه‌ام - آن دو را بازرسی کرد. ولی هیچ اثری از یاقوت پیدا نشد.»

— «احتمالاً یکی از آقایان، بارشوه، استیون را ساکت کرده.»

— «خواهش می‌کنم این طور صحبت نکنید. استیون، پیرمرد بسیار نازنینی است. او به اندازه عمه کارولین سن دارد و پول برایش معنی ندارد. به علاوه، کلایو و سالوست، هر دو در موقع بازرسی بدنی در کتابخانه بودند و ممکن نیست که هر سه نفرشان دست به یکی زده باشند و دروغ بگویند.»

سروان ساندرز، با صدایی خسته گفت: «حتماً درک می‌کنید که اکنون ما باید با همه آنها صحبت کنیم، نه؟ ما عمه کارولین شما.»

— «من به هیچ وجه میل ندارم مزاحم عمه کارولین شوم و اصلاً نمی‌خواستم این ماجرا را به شما بگویم. اگر به خاطر گری نبود، البته گری واقعی را می‌گویم.» سپس سارا رویش را به طرف مرد غریبه کرد و با عصبانیت گفت: «با او چه کرده‌اید؟ گری الان نجاست؟ چه کسی تو را فرستاده که نقش او را بازی کنی؟ آیا «آنها» تو را فرستاده‌اند؟»

غریبه، مات و مبهوت ماند و فقط سخن سارا را تکرار کرد: «آنها؟!»

— «مرد هندی این کلمه را به کار برد. «آنها» کسان دیگری هستند که یاقوت را می‌خواهند و مرد هندی هویت «آنها» را نمی‌داند.»

غریبه، به تلخی اعتراض کرد: «سروان ساندرز! او همه این حرف‌ها را از خودش درمی‌آورد. اصلاً چرت و پرت می‌گوید.»

سروان جواب داد: «اگر این طور باشد، باید بگویم که قوه تخیل بسیار

نیرومندی دارد.»

غریبه دوباره گفت: «همهٔ بیماران روانی، قوهٔ تخیل نیرومندی دارند. او بیمار روانی است. می‌دانید سروان؟ او از آسانسور می‌ترسد. وقتی اولین بار با او آشنا شدم، جلوی آسانسور ایستاده بود و صورتش از ترس، مثل گچ سفید بود و می‌لرزید.»

سارا فریاد کشید: «تو این را از کجا فهمیده‌ای؟ من این موضوع را به هیچ کس نگفته بودم. فقط گری حقیقی، این را می‌دانست.»

سروان سخن سارا را قطع کرد: «یک لحظه صبر کنید خانم داکر! شما خیلی فراموش کارید، نه؟»

— «منظورتان چیست؟»

— «شما دیشب، ماجرای اولین برخوردتان با گری و ترسیه‌تان از آسانسور را برای من و خانم جنکینز تعریف کردید. آیا این موضوع را به کسان دیگری هم گفته‌اید؟ لطفاً خوب فکر کنید.»

سارا یک لحظه فکر کرد و جواب داد: «فقط به دکتر سالوست. اما فقط دربارهٔ ترسیدنم از آسانسور، ولی دربارهٔ اولین ملاقاتم با گری، چیزی به او نگفتم.»

سارا با نگاهی جستجوگرانه، به غریبه خیره شد و ادامه داد: «اگر تو واقعاً گری هستی، چرا راستش را نمی‌گویی که دیروز با من در کافه تریا بودی؟»

سروان به جای او جواب داد: «شاید به همین خاطر است که شما می‌گوئید او گری واقعی نیست. به خاطر این که داستان شما را تأیید نمی‌کند.»

— «نه، نه.» سارا با دست‌هایش صورتش را پوشاند: «نه، این طور نیست. چهره و صدای او با گری فرق می‌کند... اما این نکته که ملاقات من و گری جلوی آسانسور را می‌داند، یک لحظه مرا به شک انداخت، ولی فکر می‌کنم که اگر کسی بخواهد خود را به جای کس دیگری جا بزند، حتماً مقداری اطلاعات جمع‌آوری می‌کند تا قافیه را نبازد. او حتماً گری واقعی را وادار کرده که بگوید اولین ملاقاتمان چگونه بوده.»

— «پس چرا دربارهٔ کافه تریا، چیزی از گری واقعی نپرسیده؟»

— «شاید به فکرشان نرسیده که از او بپرسند آخرین بار، مرا کجا دیده.»

— «طبق گفتهٔ شما، آنها گری را در کافه تریا گرفته‌اند، وقتی که شما هم آن

جا بودید.»

— «بله، ولی معلوم نیست که حتماً من را هم دیده باشند. من آنها را ندیدم. این می‌تواند اشتباه اصلی آنها باشد. البته بعد از این که او مرا سارا صدا زد، نه داکر.»

— «آیا او همیشه شما را داکر صدا می‌زد؟»

— «البته که نه، اوایل می‌گفت خانم داکر. ولی به‌هرحال، هیچ وقت نمی‌گفت سارا.»

— «یک دقیقه صبر کنید!» صدای گری دروغین، ملایم‌تر شده بود و سعی کرد که آرام و شمرده صحبت کند: «من فکر می‌کنم بتوانم مسئله را حل کنم، الان به یادم آمد که دیروز عصر، تو را در فروشگاه «ارزان قیمت» دیدم و با هم به کافه تریا رفتیم. من مجبور شدم بدون خداحافظی بروم، چون یک دفعه متوجه شدم اگر معطل کنم، قطار لانگ آیلند را از دست می‌دهم. اصلاً فکر نمی‌کردم این قدر ناراحت شوی که پلیس را خبر کنی. به‌هرحال من از تو معذرت می‌خواهم، باور کن قصد نداشتم ناراحتت کنم...»

سارا سخن او را قطع کرد و گفت: «تمام شد! خودت را لو دادی! می‌بینید سروان؟ اول انکار کرد ولی وقتی دید که موضوع مهم است، ادعا می‌کند که فراموش کرده است. آیا همین نشانه‌ی دروغگو و کلاهبردار بودن او نیست؟ چه‌طور ممکن است چنین چیزی را فراموش کرده و بعد، یک دفعه به یاد بیاورد؟»

اکنون چشم‌های مرد غریبه با نفرتی مرگبار به او می‌نگریست. سارا با خودش فکر کرد که چه‌قدر صورتش زشت و ترسناک است. اصلاً چه‌طور از اول خیال کرده او گری واقعی است؟

— «تو زن احمقی هستی. من حرف‌هایت را تأیید می‌کنم و تو خودت خراب می‌کنی.»

— «تو گری نیستی، گری هرگز با من این طور صحبت نمی‌کرد. تو جرأت نمی‌کردی خودت را به جای او معرفی کنی مگر این که مطمئن باشی او دیگر نمی‌تواند برگردد. شما او را کشته‌اید...»

ضربه‌ای به در آپارتمان خورد و صدای زنگ شنیده شد. سارا با خوشحالی فریاد زد: «جو دیت آمد. او سخنان مرا تأیید می‌کند.» ولی تازه وارد، جو دیت نبود، پلیس جوان در آپارتمان را باز کرد. یک خانم

سیاه‌پوست چاق و خوش برخورد، وارد شد. با حیرت، پلیس‌ها را نگاه کرد و سپس چشمش به مرد غریبه افتاد و لبخند زد: «معذرت می‌خواهم که دیر کردم، آقای هوئن! شما مهمان دارید؟ من از آشپزخانه شروع می‌کنم تا مزاحم گفت‌وگوی شما نباشم.»

غریبه، بدون لحظه‌ای مکث و تردید، به او گفت: «اشکالی ندارد لوئی! تو زیاد دیر نکرده‌ای.»

هیچ کس کلمه‌ای بر زبان نیاورد، تا وقتی که زن تازه‌وارد به آشپزخانه رفت و در را پشت سرش بست. سپس، دوباره لبخند گزنده‌ای بر لبان سروان نقش بست: «خوب، خانم داکر؟ آیا راضی شدید؟ یا این که فکر می‌کنید که این زن خدمتکار هم در توطئه دست دارد؟»

سارا بدون این که سرش را بلند کند، جواب داد: «این مرد واقعاً شبیه به گری است. زن خدمتکار فقط یک لحظه نگاه کوتاهی به او انداخت و چنان انتظار داشت گری را در این آپارتمان ببیند، گری را دید!»

مرد غریبه با عصبانیت فریاد کشید: «شما به اندازه کافی وقت مرا تلف کرده‌اید، من ...» دوباره صدای زنگ در، سخن او را قطع کرد و باز هم پلیس جوان، در را باز کرد. این بار جودیت بود. سارا خوشحال شد و گفت: «جودیت! نگاه کن ...»

... «سارا!» فریاد سروان، سخن سارا را قطع کرد.

جودیت، مثل گربه‌ای که مواظب سگ‌ها باشد، با احتیاط وارد شد. مثل همیشه، ظاهری آراسته و مرتب داشت و چشم‌هایش برق می‌زد. او نگاهی به یک‌یک حاضرین انداخت و سپس با لحن آرام و عادی گفت: «سلام گری، خوشحالم که برگشته‌ای. من و سارا خیلی نگران بودیم.»

مرد غریبه نفس راحتی کشید، سروان خندید و گفت: «حالا چی، خانم داکر؟ فکر می‌کنم مسئله ما حل شده. خانم جنکینز او را بهتر از شما می‌شناسد.» سارا تسلیم نشد: «آه، جودیت! درست به او نگاه کن. این گری هوئن نیست. شبیه اوست. یک کلاهبردار و دروغگو است.»

جودیت اعتراض کرد: «سارا! عقل از سرت پریده؟ البته که او گری هوئن

است.»

سروان ساندروز پاکت و کاغذ روی میز را نشان داد و پرسید: «ایا این دست خط اوست؟»

— «بله ... شک ندارم. من بارها خط او را دیده‌ام. صبر کنید! همین الان یک چک اجاره خانه او در کیف من است.» جودیت چک را روی میز گذاشت. مرد غریبه درحالی که خودکارش را از جیب درمی آورد، پرسید: «ایا می‌خواهید امضایم را مطابقت کنید؟» و بدون آن که منتظر جواب شود، زیر کاغذ آدرس را امضا کرد: «گری هوئن»

سارا فریاد زد: «جعل امضا برای یک کلاهبردار، کار مشکلی نیست. آه، جودیت! چرا نمی‌فهمی؟ گری واقعی احتمالاً به قتل رسیده. اگر تو حقیقت را بگویی، شاید هنوز هم وقت داشته باشیم که نجاتش بدهیم.» جودیت به طرف سارا رفت. دستش را بر شانه او گذاشت: «عزیزم! تو حالت خوب نیست و نمی‌فهمی چه می‌گویی.»

سارا خودش را کنار کشید: «پس تو می‌دانستی! تو دیشب می‌دانستی چه خبر است.»

جودیت کم‌کم بی‌حوصله می‌شد: «چی را می‌دانستم؟» — «تو دیشب با من رفتار دوستانه‌ای داشتی تا وقتی که چشمت به گردنبند افتاد. آن وقت عصبانی و مشکوک شدی. تو می‌دانستی که یاقوت اصل است چرا همان موقع به من نگفتی؟»

سروان ساندروز کلام او را قطع کرد و از جودیت پرسید: «پس شما هم آن یاقوت کذایی را دیده‌اید؟»

— «بله، دیدم.» جودیت اب دهانش را فرو داد.

— «آیا به نظر شما، خیلی با ارزش است؟»

— «فکر می‌کنم که چندصد هزار دلار می‌ارزد، اگر اصل باشد که تقریباً مطمئنم که هست. البته من آن را درست و از نزدیک معاینه نکردم. وقتی که دیشب از اداره پلیس بیرون آمدم، در خیابان یک لحظه شال گردن سارا کنار رفت و من گردنبند یاقوت خیلی بزرگی دیدم که بر گردنش آویزان بود. می‌دانستم او نمی‌تواند چنین جواهری را خریده باشد و ... و فکر کردم شاید دخترخاله گری، گردنبند را به سارا هدیه داده و آنها قصد دارند ازدواج کنند.»

جودیت لبخندی به مرد غریبه زد و او هم با لبخند گرمی جواب داد. سارا احساس بدی داشت، احساس تنها ماندن.

جودیت سخنش را ادامه داد: «سارا می‌گفت گردنبند را از فروشگاه «ارزان قیمت» خریده و این دروغ آن قدر واضح و آشکار بود که من فکر کردم شاید چیزهای دیگر را هم دروغ گفته باشد. من از اول هم همه حرف‌های او را درباره ناپدید شدن گری، کاملاً باور نکرده بودم.»

مرد غریبه خنده‌ای کرد و گفت: «متشکرم جودیت! کم‌کم خودم هم داشتم به شک می‌افتادم.»

سروان رو به سارا کرد: «بسیار خوب. فکر می‌کنم تکلیف ما در این باره روشن شد. البته من باید با عمه شما و دوستانش درباره یاقوت صحبت کنم، ولی فکر می‌کنم که دیگر هیچ‌کدام از ما شکی نداشته باشد که این آقا، گری هوئن است.»

سارا خسته و مصمم بود: «من هنوز شک دارم. شاید جودیت به خاطر دلایل خصوصی خودش، دروغ می‌گوید. من تقاضا دارم بیشتر تحقیق کنید. از همکار گری - آقای پیترز - پرسید، اگر شما این کار را نکنید. من خودم از او می‌پرسم.» مرد غریبه دوباره درمانده و مستاصل شد: «سارا! خواهش می‌کنم دیگر پای جیم پیترز را وسط نکش. او ساعت ۲ باید برنامه‌اش را زنده پخش کند و نمی‌تواند حتی یک ثانیه از وقتش را تلف کند.»

سارا مستقیماً در چشم‌های او نگاه کرد: «شما را خیلی خوب تعلیم داده و آماده کرده‌اند. احتمالاً حتی می‌توانید برای ما بگوئید که وقتی گری دوساله بوده، شیرخشک ساخت کدام کارخانه را مصرف می‌کرده!»

غریبه رو به سروان کرد: «خواهش می‌کنم دیگر این کار را درز بگیری و مزاحم جیم نشوید. باور کنید این دختر، دیوانه است.»

سروان جواب نداد. سرش را پایین انداخته و با دگمه‌های کتش بازی می‌کرد. سارا نفس راحتی کشید و با خود فکر کرد همه‌اش به خاطر یاقوت است. خدا را شکر که جودیت هم وجود آن را تأیید کرد.

بالاخره سروان سرش را بلند کرد: «خوب، آقای هوئن! کار از محکم کاری عیب نمی‌کند. اگر شما واقعاً گری هوئن هستید، مطمئنم که ناراحت نمی‌شوید که من و خانم داکر، سری به محل کارتان بزنیم. قول می‌دهم بیش از یک دقیقه از

وقت آقای پیترز را نگیریم. می‌توانیم با ماشین من برویم.»
جودیت هم به طرف در آپارتمان راه افتاد: «من در مغازه‌ام هستم، اگر شاری داشتید می‌توانید تماس بگیرید.»

— «بسیار خوب، بگذار تکلیف این مسئله را کاملاً روشن کنیم.» مرد غریبه با نگاهی نفرت بار و تهدیدآمیز به سارا نگاه کرد ولی وقتی رویش را به طرف سروان چرخاند، یک باره حالت نگاهش کاملاً عوض شد و قیافه آرام و حق به جانب به خود گرفت. سارا فکر کرد او باید بازیگر ماهر باشد. نقش‌گری هوش را که خیلی خوب بازی می‌کند اما من مطمئنم او گری نیست، نه، او گری نیست که دیشب به من لبخند زد و گفت «الان برمی‌گردم.» و رفت که قهوه بیاورد و دیگر برنگشت. اشک در چشم‌های سارا جمع شد و بغض گلایش را گرفت.

در اتومبیل پلیس، مرد غریبه میان سارا و سروان ساندرز نشست. پلیس جوان رانندگی می‌کرد. سارا خودش را کاملاً جمع کرده و به در چسبانده بود تا تا مبادا کوچک‌ترین تماسی با اهریمنی که کنارش نشسته بود، داشته باشد. اهریمنی که سعی می‌کرد، خودش را به جای گری جا بزند.

ماشین پلیس جلوی اداره رادیو توقف کرد. آنها وارد سالن ورودی شدند که خیلی شلوغ بود. سروان آهسته به سارا گفت: «نباید از همدیگر جدا شویم. دست مرا بگیر و بگذاریم او جلو بیفتد و راه را نشان دهد.»

مرد غریبه بدون لحظه‌ای مکث و تردید به سوی آسانسور رفت. قدم‌های خشمگین و محکمش روی کف مرمری سالن، صدا می‌کرد. سه نفری وارد آسانسور شدند و مرد غریبه دکمه طبقه ۱۶ را فشار داد. سارا با خود فکر کرد که حتماً او این جور چیزها را خوب یاد گرفته، ممکن نیست کسی بخواهد خود را جای کس دیگری جا بزند و نشانی محل کار او را نداند.

وقتی آسانسور در طبقه ۱۶ متوقف شد، سروان ساندرز، غریبه را جلو انداخت و با دقت، همه حرکاتش را زیر نظر گرفت. او به راهروی سمت چپ پیچید. او اسط راهرو به دری رسیدند که بر تابلوی روی آن نوشته بود: «دفتر هوئن - پیترز». او بدون زنگ زدن، در را باز کرد و وارد شد. در اتاق انتظار، پشت میزی، زن جوانی نشسته بود و مشغول کار با ماشین تحریر بود و با شنیدن صدای در، سرش را بلند کرد و با دیدن آنها، لبخندی زد و گفت: «سلام آقای هوئن! اگر با آقای پیترز کار دارید، ایشان چند دقیقه قبل به استودیو

شماره ۳ رفتند. می‌خواهید خبرشان کنم؟

مرد غریبه نگاهی پرسشگرانه به سروان کرد: «خوب؟!»

— «این خانم، منشی شما هستند؟»

— «بله»

سروان به خانم منشی نگاه کرد و گفت: «زحمت نکشید. احتیاجی نیست به

آقای پیترز تلفن کنید. ما خودمان به دیدن ایشان می‌رویم.»

در راهرو، مرد غریبه نگاهی به آن دو کرد و گفت: «تا کی می‌خواهید به این

بازی ادامه بدهید؟»

سروان جواب داد: «معذرت می‌خواهم آقای هوئن، ولی آیا این بهتر نیست تا

آن که خانم داکر به خبرنگاران روزنامه‌ها، چیزهایی بگوید که اصلاً به نفع شما

نباشد؟ برای کسی که در رادیو کار می‌کند، تبلیغات روزنامه‌ها خیلی اهمیت

دارد.»

حالت مرد غریبه عوض شد و با لحن خشن و عصبانی گفت: «آیا شما مرا

تهدید می‌کنید؟»

— «نه، فقط احتمالات را بررسی می‌کنم.»

دوباره از ساختمان اداره رادیو خارج و سوار ماشین پلیس شدند. صدای

موتور بلند شد و لحظاتی بعد در ترافیک خیابان بودند. هوای آفتابی خوبی بود.

ساندرز از غریبه پرسید: «استودیوی شماره ۳ کجاست؟»

— «خیابان پنجاه و هفت و برادوی^۱، شما دست بردار نیستید؟ این کارها

بچه‌گانه است.»

سروان خندید: «بچه‌گانه؟ ولی من فکر می‌کنم که همه‌مان مثل آدم‌های بالغ

عمل کرده‌ایم.»

غریبه باز هم با آن نگاه نفرت بار و تهدیدآمیز به سارا خیره شد و گفت:

«فقط صبر کنید تا پیترز هم هویت مرا تأیید کند. آن وقت این خانم، خودش را

خراب می‌کند این جور آدم‌ها نمی‌توانند تحمل کنند که خیالاتشان نقش بر آب

شود.»

— «این آدم‌ها؟! منظورتان چیست؟»

— «یعنی بیماران روانی.»

سارا کم‌کم نگران می‌شد. چرا او این قدر به خودش مطمئن است؟ پیترز بیشتر از یک سال است که با گری واقعی همکار بوده‌اند. ضمناً پیترز، فرد مشهور و شناخته شده‌ای است. مخصوصاً در میان کارکنان رادیو که همه قیافه او را خوب می‌شناسند. الان هم در حال ضبط برنامه در استودیو است. پس نمی‌توانند کس دیگری را به جای پیترز گذاشته باشند.

مرد غریبه، راننده را راهنمایی می‌کرد: «به سمت چپ بپیچ، کمی پائین‌تر.» آنها جلوی ساختمان استودیوها، از ماشین پلیس پیاده شدند و به داخل ساختمان رفتند. دربان متوجه ورود آنها نشد ولی پسرکی که نگهبان آسانسور بود، با دیدن آنها گفت: «سلام آقای هون، آقای پیترز هم چند دقیقه قبل رفتند بالا، به استودیوی شماره ۳. انگار می‌خواستند ضبط برنامه را شروع کنند.»

— «متشکرم، خودم می‌دانم.» غریبه با لبخند تلخی به سروان نگاه کرد.

سروان، کم‌کم نگران به نظر می‌رسید.

سارا با خود فکر کرد نگهبان آسانسور، به حساب نمی‌آید. برخورد پیترز مهم است. این جا دیگر چه کلکی می‌خواهد سوار کند؟

آسانسور ایستاد. راهروی طولانی دیگری و دری که روی آن نوشته بود: «استودیوی شماره ۳». مرد غریبه در را باز کرد و هر سه نفر وارد شدند. روبه‌رویشان دیوار شیشه‌ای بزرگی بود. در آن سوی شیشه ده دوازده نفر دیده می‌شدند که هریک، میکروفونی در دست داشت. لب‌هایشان حرکت می‌کرد ولی هیچ صدایی در این طرف، شنیده نمی‌شد. درست مثل فیلم سینمایی که صدایش قطع شده باشد.

غریبه آنها را به اتاق فرمان هدایت کرد. آن جا مردی با پیراهن آستین کوتاه، پشت میزی مملو از دگمه‌ها و نمودارها و دستگاه‌های مختلف نشسته بود. آنها بدون توقف از اتاق عبور کردند و به اتاق دیگری رفتند. اکنون در خود استودیو بودند. در گوشه‌ای، یک نفر با ویولونی در دستش، آماده نشسته بود. کنار او، شخص دیگری، آماده پشت میزی نشسته بود که روی آن، یک لنگه کفش، یک هفت تیر و چند قوطی پر از شن و سنگ ریزه، برای ایجاد صداهای مختلف، قرار داشت. زنی پشت میکروفون، با صدای دخترکی هفت هشت ساله

حرف می‌زد: «... ولی بابا جان، من خودم او را دیدم که وارد اتاق شد.»
 سروان ساندرز، بدون معطلی و با قاطعیت گفت: «یک لحظه اجازه بدهید،
 آقای پیترز کجا هستند؟»

صدای بچه‌گانه، ناگهان تغییر کرد و صدای بزرگسالی گفت: «خدای من! باز
 هم قطع شد. آقای پیترز! این دفعه داشتم درست اجرا می‌کردم.»
 — «بسیار خوب جولیان، آرام باش تا ببینم چه خبر شده.»

یکی از مردان حاضر در استودیو، با قد کوتاه و سری کم مو جلو آمد: «گری!
 چه خبر است؟ مگر نمی‌دانی که ۲۵ دقیقه دیگر باید برنامه پخش شود. تازه
 داشتیم درست راه می‌افتادیم و ضبط می‌کردیم.»

غریبه دستمالی از جیبش درآورد و درحالی که عرق پیشانی‌اش را پاک
 می‌کرد گفت: «متشکرم جیم. واقعاً متشکرم.»
 پیترز حیرت زده گفت: «متشکری؟! از چی؟»

— «این احمق‌ها فکر می‌کنند من گری هوئن نیستم. این یکی، سروان پلیس
 است.»

پیترز طوری ساندرز و سارا را نگاه کرد که انگار یک گول دوسر را تماشا
 می‌کند.

سروان ساندرز با صدای خسته‌ای پرسید: «آقای پیترز! آیا هیچ شکی
 ندارید؟ مطمئنید؟»

— «شک؟ من و گری بیش از یک سال است که هفته‌ای دو برنامه با هم ضبط
 می‌کنیم. ایا می‌دانید هر برنامه، چند بار تمرین می‌شود؟ نه آقا! من به شما
 اطمینان می‌دهم نه این گری هوئن است. همه کسانی که این جا هستند، می‌توانند
 شهادت دهند. این طور نیست، بچه‌ها؟»
 همه حاضرین تأیید کردند.

— «به هر حال ببخشید که مزاحمتان شدیم ولی موضوع خیلی مهمی بود. یک
 یاقوت نیم میلیون دلاری مطرح است.»

پیترز نگاهی به مرد غریبه کرد: «عجب! تو آن را برداشته‌ای، گری؟ پس
 دیگر احتیاجی به تأمین بودجه برای برنامه‌هایمان نداریم.»
 — «نه متأسفانه، من حتی آن را ندیده‌ام.»

سارا فریاد زد: «ولی تو آن را دیده‌ای. خودت مرا تشویق کردی که آن را

بخرم.»

غریبه دوباره پیشانی‌اش را با دستمال پاک کرد: «آه، آن را می‌گویی؟ ولی من آن موقع فکر می‌کردم یک تکه شیشهٔ رنگی است. اصلاً فکر نمی‌کردم اصل باشد.»

سروان ساندرز نفس عمیقی کشید و گفت: «خوب، فکر می‌کنم که دیگر این جا کاری نداشته باشیم. خانم داکر! شما که دیگر سئوالی ندارید؟»
سارا از همه خسته‌تر بود. لب‌هایش تکان خورد که معذرت بخواهد، ولی جلوی خودش را گرفت و چیزی نگفت. فقط رویش را برگرداند و به راه افتاد. پشت سرش، صدای مرد غریبه را می‌شنید که می‌گفت: «خیلی خوب، حالا که تا این جا آمده‌ام، بهتر است مشغول کار شوم.»

— «خوب است. حالا همه حاضر شوند، دوباره ضبط می‌کنیم.»

سروان و سارا، بدون هیچ سخنی، از استودیو بیرون رفتند. در راهرو، سروان رو به سارا کرد: «شما در استودیو قصد داشتید چیزی بگویند ولی نگفتید، چه می‌خواستید بگویند، خانم داکر؟»
— «می‌خواستم عذرخواهی کنم.»

— «پس چرا نکردید؟»

— «گری واقعی، هیچ وقت دگمه سر دست، نمی‌انداخت. فقط دگمه معمولی پیراهنش را می‌بست. اگر یادتان باشد، دیشب جو دیت هم این را به شما گفت. یادتان هست؟»

— «بله، درست است.»

— «مردی که الان با پیترز در استودیو مانده، وقتی دستش را بالا برد که عرق پیشانی‌اش را پاک کند، دگمه سر دستش پیدا شد که طلا بود و برق می‌زد و من فوراً متوجه آن شدم.»

سروان چیزی نگفت. در آسانسور هم سخنی ردوبدل نشد. فقط وقتی در ماشین پلیس نشستند، رو به سارا کرد و گفت: «خانم داکر، چرا کوتاه نمی‌آئید؟ ممکن نیست که همه توطئه کرده باشند، کمی فکر کنید و منطقی باشید. لوسی زن خدمتکار، خانم جنکینز، منشی دفتر، نگهبان آسانسور، همکارش پیترز و همه کسانی که در استودیو بودند. همه او را شناختند.»

سارا، انگار که با خودش حرف می‌زند، با صدایی آهسته گفت: «اگر کسی

بخواهد خودش را کس دیگری جا بزند، باید به دقت همه جوانب را بررسی کند. از میان همه کسانی که نام بردید، فقط پیترز اهمیت دارد که گری را خوب می‌شناسد. زن خدمتکار، جودیت، منشی دفتر، نگهبان آسانسور و آنهایی که در استودیو بودند همگی کسانی هستند که فقط گاه‌به‌گاه، برخورد کوتاهی با او داشته‌اند. فقط پیترز است که همکاریش بوده و نظرش مهم است. شاید او هم در این ماجرا دست داشته باشد.»

— «ولی منشی دفترش هم هر روز او را می‌بیند.»

— «شاید تازه مشغول کار شده باشد. ما که از او سئوالی نکردیم. شاید اصلاً او هم در توطئه باشد. او می‌دانست که ما چه کار داریم. شاید بعد از رفتن ما، به پیترز تلفن کرده و خبر داده باشد. خودش هم پیشنهاد کرد که به پیترز تلفن بزند.»

... آیا کارگردانی برنامه‌های رادیو، پوششی ایده‌آل برای دو نفر خلافکار نیست که ضمن تهیه برنامه، با خیال راحت کارهای خلافشان را انجام دهند و هیچ کس هم به آنها شک نکند؟»

— «ضبط دو برنامه در هفته، برای هیچ کار دیگری وقت نمی‌گذارد.»

— «اما آنها دو نفرند، مجبور نیستند که هر دو با هم روی هر برنامه کار کنند.»

— «خانم داکر! شما سرسخت‌ترین زنی هستید که دیده‌ام. چرا این قدر اصرار می‌کنید؟»

— «به خاطر گری، گری حقیقی. من نمی‌توانم او را فراموش کنم. الان کجاست؟ چه اتفاقی برایش افتاده؟»
— «شما عاشق او هستید؟»

— «جودیت هم همین عقیده را داشت. اگر این ماجرا اتفاق نیفتاده بود، احتمالاً خودم هم متوجه نمی‌شدم. ولی حالا ... اهمیتی ندارد، فکر نمی‌کنم دوباره او را ببینم.»

سارا بی‌صدا گریه می‌کرد. اشک‌هایی که مدت‌ها بود متراکم شده بودند، بیرون می‌ریخت از پنجره بیرون را نگاه کرد هوا آفتابی و مطبوع بود. ناگهان به خود آمد و حیرت‌زده، پرسید: «ما ... ما کجا می‌رویم؟»

— «به خانه عمه‌تان. ما نمی‌توانیم یاقوت را به همین سادگی، فراموش کنیم.»

به گفته خودتان، یک نفر ناپدید شد و کس دیگری جایش را گرفته. اگر حرف شما صحیح باشد، کلید حل این معما، همان یاقوت کذایی است.»

چشم‌های سارا از شادی برق زد: «پس ... خود شما هم مطمئن نیستید که آن مرد جوان گری هوئن واقعی باشد. درست است؟»

— «من نمی‌دانم، تا این جا که همه شواهد، نشان می‌دهد که او گری هوئن است و شما عقلتان را از دست داده‌اید. اما ... اما من نمی‌دانم، ولی تصمیم گرفته‌ام که بفهمم.»

— «چه طور است که خط او را به کارشناسان نشان دهید؟»

— «نه، آنها خودشان با هم اختلاف دارند و نتیجه‌ای نخواهیم گرفت. اما می‌توانیم اثر انگشت او را بررسی کنیم. کسی نمی‌تواند یک سال در آپارتمانی زندگی کند و اثر انگشتی از خود باقی نگذارد.»

— «ولی او قبل از رسیدن به شما، در آپارتمان بوده و خیلی کارها می‌توانسته کرده باشد.»

— «راست می‌گویی. آیا شما هیچ چیزی که اثر انگشت او را داشته باشد، ندارید؟ مثلاً لیوان یا چیزی مثل آن.»

— «نه ... ولی کلاه گری هست که دیشب در کافه تریا جا گذاشت سروان آهی کشید: «همان دیشب، من یک نفر را فرستادم که آن را بیاورد. مدیر کافه تریا بر او منت گذاشته و کلاه را تمیز کرده و برس کشیده. در یک پاکت کاغذی تحویل داده. دیگر هیچ اثر انگشتی روی آن نیست ولی می‌توانیم آزمایش کنیم که آیا اندازه سر او می‌شود؟»

— «حتماً اندازه است کسی که خود را به جای کس دیگری جا می‌زند، حتماً باید با او هم‌اندازه هم باشد.»

— «درست است. ولی اگر واقعاً شیاد و کلاهبردار باشد، دیر یا زود خودش را لو می‌دهد. هیچ کس نمی‌تواند تا ابد نقش کس دیگری را بازی کند و بالاخره دستش رو خواهد شد.»

پس از چند لحظه سکوت، ناگهان سارا با هیجان گفت: «ولی یک نفر هست که می‌تواند حقیقت را بگوید. یک نفر که کاملاً قابل اطمینان است. دخترخاله گری که از زمان بچگی او را می‌شناسد، خانم کالب هاریسون.»

فصل دهم

استیون در آهنی سنگین را به روی آنها باز کرد و با دیدن سارا، لبخند زد. سارا معرفی کرد: «سروان ساندرز افسر پلیس هستند، ایشان می‌خواهند چند سؤال درباره‌ی گردنبندی که دیشب گم شد، بپرسند.»

استیون کمی جابه‌جا شد و گفت: «خیلی ناراحت کننده بود، آقا! بازرسی بدنی بیهوده بود، هیچ یک از آن آقایان محترم، ممکن نبود که چنین عمل زشتی را مرتکب شوند.»

سروان پرسید: «پس احتمالاً شما آنها را خوب بازرسی نکردید؟»
— «اه، نه. منظور من این نبود. من حاضرم قسم بخورم که هیچ کدام از آن دو، چیزی در بدن خود مخفی نکرده بودند.»

سارا گفت و گوی آن دو را قطع کرد و گفت: «لطفاً از خانم کريل بپرسید که آیا خانم لارچ می‌توانند ما را بپذیرند؟»

استیون رفت و خیلی زود برگشت و آنها را به آلاچیق در حیاط، میان سبزه‌ها و گل‌های خوشبو راهنمایی کرد. کارولین روی صندلی چرخدارش نشست و پتویی روی پاهایش کشیده بود. ادنا روی نیمکتی نزدیک او نشسته بود و کتابی روی زانوانش دیده می‌شد. سروان نگاهی به عنوان کتاب انداخت و با تعجب گفت: «توطئه‌ی مرکبار در جزایر قناری؟ شما این جور کتاب‌های پلیسی را می‌خوانید، خانم لارچ؟»

کارولین جواب داد: «چرا که نه؟ تاریخ نویسان آینده هم این جور کتاب‌ها را می‌خوانند تا بتوانند وضعیت اجتماع و روابط میان مردم زمانه‌ی ما را بفهمند.»

همان‌طور که ما با خواندن داستان‌های شرلوک هولمز، می‌توانیم با وضعیت لندن در آن زمان، آشنا شویم.» سپس رو به سارا کرد: «سارای عزیزم! آیا از دوست ناپدید شده‌ات خبری شنیده‌ای؟!»

سارا نفس عمیقی کشید و سعی کرد هیجان‌زده نشود و آرام صحبت کند: «یک نفر پیدا شده که خودش را گری هوئن معرفی می‌کند، ولی او گری نیست.» سروان ساندروز به‌جای سارا، تمام ماجرا را تعریف کرد و در انتهای سخنانش، گفت: «آن یاقوت، فوق‌العاده اهمیت دارد. البته اگر گفته برادرزاده شما درباره ناپدید شدن گری هوئن راست باشد.»

کارولین نگاه سختی به او کرد: «منظور شما این است که آن مرد اهمیت زیادی پیدا می‌کند، اگر یاقوت اصل باشد؟»

سروان به نشانه تأیید سرش را تکان داد و گفت: «می‌دانید دیشب وقتی یاقوت گم شد، می‌باید پلیس را خبر می‌کردید.»

کارولین درحالی که نگاهش را به نقطه نامعلومی دوخته بود، فقط گفت: «بله، می‌دانم.» و بعد موضوع صحبت را عوض کرد و پرسید: «آیا اطلاعات بیشتری درباره مرگ ماکسون به دست آورده‌اید؟»

— «نه، هیچ چیز. ما هیچ نشانه‌ای از اتومبیل و راننده‌اش نداریم.

کارولین دوباره پرسید: «حالا این جا می‌خواهید چه کار کنید؟»

— «همه خانه را درست بگردیم، مخصوصاً سالن پذیرایی را و خدمتکاران

را. هیچ کس به خود زحمت نداده تا آنان را بازرسی کند.»

کارولین مکثی کرد و گفت: «فقط استیون و دو دختر خدمتکارند. هیچ کدام از

آنها وارد سالن نشدند و من به همه‌شان کاملاً اطمینان دارم.»

ادنا گفت: «شاید خودشان ترجیح بدهند که بازرسی شوند.»

کارولین آهی کشید: «بسیار خوب، اگر خودشان بخواهند، اشکالی ندارد.»

سروان اضافه کرد: «ضمناً من باید با مهمانان شما صحبت کنم - آقای

کلایو و دکتر سالوست - چه‌طور می‌توانم آنها را پیدا کنم؟»

— «جدی می‌گوئید سروان ساندروز؟ من دیکسون کلایو را از وقتی که

چهارده ساله بودم، می‌شناسم. البته او مثل پدرش، مرد خیلی ثروتمندی نیست

اما به شما اطمینان می‌دهم که پول و جواهر نمی‌تواند او را به طمع بیندازد.»

— «چرا نه؟»

— «زیرا همان طور که ما قدیمی ها می گوییم، او یک آقای به تمام معنی است.»
 — «دکتر سالوست چه؟ آیا او هم یک آقای به تمام معنی است؟»
 لحن کارولین تغییر کرد: «من فقط چند ماه است که دکتر سالوست را می شناسم. او دوست آقای کلایو است و مطمئنم که ایشان، او را تأیید می کنند.»
 سارا با خود فکر کرد: «عجب! پس عمه کارولین هم از سالوست خوشش نمی آید طرز بیان او درست مثل این بود که بگوید او یک آقای به تمام معنی نیست.»

سروان آمادۀ حرکت شد و گفت: «دیگر مزاحم شما نمی شویم. خانم کریل می توانند ما را راهنمایی کنند و شما می توانید با برادرزاده تان، همین جا بنشینید و از هوای خوب و آفتاب لذت ببرید.»
 سارا گفت: «فقط من باید به محل کارم تلفن کنم و اطلاع بدهم که امروز سرکار نمی روم.»

سارا و کارولین ناهار را با هم در آلاچیق صرف کردند.
 کارولین پرسید: «سارا! آیا تو واقعاً آن مرد - گری هوئن - را دوست داری؟»
 — «بله، عمه کارولین.»
 — «ولی تو که او را خوب نمی شناسی، می شناسی؟»
 — «نه، عمه کارولین.»

— «شاید او واقعاً یک دزد جواهر باشد، تو که نمی دانی او چه کار می کند.»
 — «حق با شماست ولی در اعماق وجودم و در قلبم، می دانم او دزد نیست.»
 کارولین لبخندی زد: «یک بار پدرم درباره دیوید لارچ - قبل از ازدواجمان جمله ای به من گفت: او حتی گرگ هم نیست، بلکه فقط یک شغال است.»
 — «عجب! او واقعاً این جمله را گفت؟» سارا لبخند زد و به روی خودش نیاورد که این جمله را قبلاً، صدها بار شنیده است.

— «بله، من هم غیر از ندای قلبم، هیچ دلیل منطقی ای نداشتم.»
 سارا بلند شد و به طرف کارولین رفت. جلوی او زانو زد و سرش را روی پاهای او گذاشت. چند لحظه هردو ساکت بودند و کارولین، آرام موهای سارا را نوازش می کرد. سپس گفت: «سارای عزیزم! لطفاً به آن سروان پلیست بگو به این جا بیاید. من با او کار دارم.»
 سارا رفت و سروان ساندرز و ادنا را در دفتر کار کارولین پیدا کرد. ادنا،

روبه روی سروان ایستاده بود و می‌گفت: «من رمز آن را نمی‌دانم.»
سروان، ناباورانه پرسید: «شما شش سال است این‌جا زندگی می‌کنید و هنوز رمز آن را نمی‌دانید؟»

— «از همان اوایل که این‌جا مشغول کار شدم، به خانم کارولین اعلام کردم که حاضر نیستم مسئولیت دانستن رمز گاوصندوق را برعهده بگیرم. هر روز غروب، من صندوقی چرخدار ایشان را تا جلوی گاوصندوق می‌برم و خودم از اتاق خارج می‌شوم تا خودشان آن را باز کنند.»

سارا گفته‌های او را تأیید کرد: «درست است سروان ساندرز، من دیده‌ام ادنا این کار را می‌کند. فقط عمه کارولین رمز گاوصندوق را می‌داند و او هم تا وقتی که کسی در اتاق باشد، گاوصندوق را باز نمی‌کند. ضمناً عمه کارولین می‌خواهد شما را ببیند. اگر وقت دارید، با من به آلاچیق بیایید.»
آن دو، با هم به طرف آلاچیق به راه افتادند.

ساندرز گفت: «البته دیگر خیلی دیر شده که چیزی در خانه پیدا کنیم. حدس من این است که جواهر دیگر در خانه نیست و یکی از آنها، آن را خارج کرده‌اند، یعنی ادنا کریل یا سالوست یا کلایو.»
— «نه! کلایو نه!»

— «چرا نه؟ شما هم مثل عمه‌تان سر... خوب هستند... آیا نمی‌دانید، نه هر انسانی ممکن است در یک لحظه از زندگی، نقطه ضعفی بروز دهد. فقط کافی است که زمان و مکان و امکان ارتکاب عمل، مهیا شود.»

آن دو به آلاچیق رسیدند، کارولین گفته بود که میز تحریر قابل حمل قدیمی‌اش را بیاورند و آن را روی زانوانش گذاشته، یادداشتی را نوشته بود. وقتی آنها رسیدند، داشت یادداشت را داخل پاکت می‌گذاشت و با دیدن آن دو، لبخندی زد و گفت: «این نامه دعوت صرف چای برای خانم کالب هاریسون است. وقتی جوان‌تر بودم، چندین بار او را در انجمن‌های خیریه ملاقات کرده‌ام. حتی اگر هم مرا به‌خاطر نداشته باشد، می‌آید. او می‌داند من کی هستم.»

هیچ نشانه‌ای از غرور و خودبینی در کلام کارولین نبود. ناگهان احساس خوشایندی به سارا دست داد و فکر کرد روح نیرومند عمه کارولین، حتی در هشتادوشش سالگی، چه قدر می‌تواند شرایط و اوضاع را به نفع او تغییر دهد.

سارا پرسید: «آیا می‌خواهید من نامه را پست کنم؟»

— «آه، نه. استیون آن را به خانه او می‌برد. من او را برای امروز ساعت ۵ بعدازظهر به صرف چای دعوت کرده‌ام.»

سارا اعتراض کرد: «ولی شاید او قرار ملاقات قبلی داشته باشد.»

— «قرارش را به هم می‌زند و می‌آید. امیدوار است که من به اجرای پروژه ساخت بیمارستان خیریه مورد علاقه‌اش، کمک کنم. من می‌خواهم که تو و سروان ساندرز هم این جا باشید ... و لطفاً آن مردی که می‌گوید گری هوئن است را هم با خودتان بیاورید.»

سروان ساندرز تعجب‌زده پرسید: «شما هم باور نمی‌کنید که او گری هوئن باشد؟»

— «نمی‌دانم. ولی ممکن است این آقای پیترز هم در توطئه دست داشته باشد و شاید منشی دفتر به او خبر داده که شما به استودیو می‌روید. درست همان‌طوری که سارا هم حدس زده بود. سایرین هم کسانی بوده‌اند که آقای هوئن را فقط گاه‌گاهی می‌دیدند، حتی خانم جنکینز. ولی خانم هاریسون دخترخاله گری واقعی است، یک خویشاوند نزدیک که همیشه عمرش او را می‌شناخته. و من خانم هاریسون را می‌شناسم و قابل اعتماد است. اگر او هم هویت این مرد را تأیید کند، من مجبورم قبول کنم.»

سارا به سرعت گفت: «او تأییدش نخواهد کرد.»

— «باید منتظر ماند و دید. اگر سروان ساندرز لطف کنند و آن مرد را ساعت ۵ برای صرف چای، با خود بیاورند و البته به او نگویند خانم هاریسون هم این جاست.»

— «مطمئن باشید. من حتماً او را می‌آورم.»

کارولین لبخندی زد و فقط گفت: «متشکرم، ساعت ۵ شما را می‌بینم.» سپس رو به سارا کرد: «من خسته‌ام و می‌خواهم کمی استراحت کنم. به آگنس^۱ گفته‌ام که یکی از اتاق‌های مهمان را برای امشب تو آماده کند.»

— «ولی عمه کارولین ...»

کارولین نگذاشت او حرفش را تمام کند: «تو فعلاً نباید به خانه خودت برگردی. ممکن است کسان دیگری هم غیر از آن مرد هندی، فکر کنند که یاقوت

دردست تو است. حالا لطفاً صندلی من را تا اتاق موسیقی ببر و زنگ بزن ادنا بیاید.»

کارولین چشم‌هایش را بست و دیگر هیچ مجالی برای بحث و مجادله باقی نگذاشت. سارا ادنا را پیدا کرد و به او گفت: «من به کتابخانه می‌روم تا به کارهایم برسم. ساعت ۵ برمی‌گردم.»

ادنا گفت: «ولی بهتر نیست کمی استراحت کنی؟»

— «اول باید کارهایم را انجام دهم و بعد استراحت می‌کنم.»

اما نتوانست فوراً به دنبال کارش برود زیرا به محض خروج از خانه، روی پلکان ورودی، رو در روی دکتر سالوست قرار گرفت.

— «من به دیدن خانم لارچ آمده‌ام. آیا بعد از ماجرای دیشب، حالشان خوب است؟»

— «حال عمه کارولین کاملاً خوب است ولی الان در حال استراحتند. بهتر است بعداً به دیدن ایشان بیایید.»

سالوست به ماشین پلیسی که دور می‌شد اشاره کرد: «آنها این جا چه می‌کردند؟»

— «به دنبال یاقوت آمده بودند و همه خانه را جستجو کردند.»

— «آیا خانم لارچ آنها را خبر کرد؟»

— «نه، من به آنها خبر دادم. دیشب به هر در اهار تمانم بود. به هندی. او یاقوت را می‌خواست و خیال می‌کرد دست من است. او به یاقوت اصل و خیلی هم گرانبهاست. من فکر کردم وقت آن رسیده که پلیس را خبر کنیم. آنها احتمالاً به زودی از شما و آقای کلایو هم سنوالاتی خواهند کرد. هم چنین ممکن است آن مرد هندی هم به دیدن شما بیاید. من به او نگفتم که گردنبند را در خانه عمه کارولین گم کردم. به او گفتم وقتی با شما و کلایو در آپارتمان شما شام می‌خوردیم، یاقوت گم شد.»

— «کار خوبی کردید، ما بهتر از خانم لارچ می‌توانیم با چنین کسانی طرف

شویم. ماشین من همین نزدیکی است. می‌خواهید شما را برسانم؟»

— «متشکرم، لطف می‌کنید.» سارا هنوز احساس خوبی نسبت به او نداشت.

ولی اکنون در روشنائی روز و جلوی خانه عمه کارولین، او چنان رفتار خوب و دوستانه و چهرهٔ مهربانی از خود نشان می‌داد که سارا نتوانست دعوت از سر

لطف او را رد کند.

— «این طرف.» او سارا را به طرف خیابان پنجم راهنمایی کرد. روی آسفالت سخت خیابان، صدای قدم‌های متوازن و محکم او منعکس می‌شد.
سارا از او پرسید: «آیا هرگز چیزی دربارهٔ یاقوتی به نام «شعلهٔ هندوستان» شنیده‌اید.»

او بلافاصله و به سادگی جواب داد: «شعلهٔ هندوستان؟ ... همهٔ جواهرات مشرق زمین، چنین اسامی شاعرانه‌ای دارند؛ خورشید آسیا، ستارهٔ آفریقا، دریای نور، ولی وقتی به غرب می‌رسند، ما آنها را الماس رابرتسون^۱ یا زمرد اسمایک^۲ می‌نامیم زیرا یک احمق ثروتمند به نام رابرتسون یا اسمایک آن را می‌خرد ... به هر حال، نه متأسفانه چیزی دربارهٔ شعلهٔ هندوستان شنیده‌ام ... رسیدیم، ماشین من این جاست.» هردو سوار شدند و سالوست ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

— «آیا ممکن است مرا به تقاطع خیابان پنجم با پنجاه و هفت ببر، سانید؟»

— «البته. به دفتر کلایو می‌روی؟»

— «بله، اول قصد داشتم به کتابخانه بروم ولی بعد فکر کردم شاید بتوانم اطلاعاتی دربارهٔ تاریخچهٔ شعلهٔ هندوستان، از کلایو بگیرم.»

— «و شاید هم دربارهٔ آیندهٔ آن؟!»

— «منظورتان چیست؟»

سالوست در حالی که جلوییش را نگاه می‌کرد، گفت: «کلایو یک کلکسیونر اشیاء عتیقه و آثار هنری است.»

— «او کلکسیونر نابلوهای نقاشی است.»

— «و مجسمه، بعضی مجسمه‌هایش با طلا یا نقره ساخته شده‌اند و حتی چندین قطعه جواهر تراش خورده دارد. کلایو یک مدال جواهر نشان از کارهای سلینی^۳ دارد که خارق‌العاده است. خوب، وقتی کسی به جواهرات کمیاب علاقمند باشد ...»

سارا اعتراض کرد: «او یک فروشنده است و چیزی را که نتواند برای فروش

1- Robertson

2- Smicke

3- Celline

عرضه کند، نمی‌خواهد.»

— «ولی او در درجهٔ اول، یک کلکسیونر است و فقط وقتی به پول نیاز دارد، بعضی چیزهایش را می‌فروشد. یک کلکسیونر واقعی، اهمیتی نمی‌دهد که سایرین بدانند او چیزی را دارد یا ندارد، فقط می‌خواهد آن را داشته باشد. همسر و پسر کلایو از دنیا رفته‌اند. او هیچ دل بستگی دیگری ندارد. فقط فکر کنید که آن جواهر، چه قدر احساسات او را برانگیخته؟ یک یاقوت غول‌پیکر و منحصر به فرد - ضمناً شما و عمه‌تان هم خیال می‌کردید که بدلی است.»

— «ولی کلایو خودش به ما گفت که یاقوت، اصل است.»

— «شاید آن وقتی بوده که نمی‌دانست شما آن را به عنوان شیشهٔ رنگی خریده‌اید. بعداً او برای نگه‌داشتن آن، پیشنهاد کرد که یاقوت را برای گرفتن نظر کارشناسی با خود ببرد و دست آخر هم ترجیح داد که خیلی ساده، خودش آن را بردارد.»

— «ولی استیون او را بازرسی بدنی کرد. پس یاقوت را کجا مخفی کرده بود؟»

— «نمی‌دانم، ولی مطمئنم که الان یاقوت در گاوهندوق کلایو است. بهتر است پلیس هم در جریان باشد.»

— «آیا به خاطر همین می‌خواستید عمه کارولین را ببینید؟ می‌دانید او چه قدر ناراحت می‌شد؟ کلایو یکی از قدیمی‌ترین دوستان او است.»

سالوست سر خیابان پنجاه و هفت توقف کرد و نگاهی به سارا انداخت و پرسید: «به نظر شما، من باید چه کار کنم؟»

— «یاقوت را فراموش کنید ... خدا حافظ دکتر سالوست.»

گالری آثاری هنری کلایو، نزدیک خیابان پنجم بود. هیچ تابلویی بر ساختمان دیده نمی‌شد. فقط پنجره‌هایی با میله‌های قطور آهنین و در آهنی سنگین. حتی یک پلاک کوچک اسم و فامیل هم پیدا نبود.

سارا وارد شد و نامش را به نگهبان در ورودی گفت و منتظر ماند تا نگهبان با تلفن صحبت کند و بلافاصله او را به طرف آسانسور راهنمایی کرد. در طبقهٔ دوم، سارا وارد دفتر کاری شد که مانند یک سالن پذیرایی مبلمان شده بود. بخاری هیزمی در دیوار، مبل‌های راحتی، قفسه‌های کتاب و روی یکی از

دیوارها، فقط یک تابلوی کوچک نصب شده بود.
سارا درحالی که به تابلو نگاه می‌کرد، به کلایو که از پشت میزش برخاسته بود گفت: «چه عکس قشنگی!»

— «عکس نیست، نقاشی است و اصل هم هست.»
— «ولی من شنیده بودم که اصل آن در قصر وازاری^۱ نگهداری می‌شود.»
— «حدود دو سال قبل در رم، من آن را از پرنس وازاری خریدم.»
— «هیچ وقت ترغیب نشدید که آن را بفروشید؟»
— «دوران پیری، مانند دوران کودکی دوم است و در دوران کودکی دوم، هرکس اسباب بازی‌های مورد علاقه خودش را دارد.»
— «آیا نمی‌ترسید آن را به سرقت ببرند؟»

— «من همه احتیاط‌های لازم را کرده‌ام؛ نگهبان خصوصی، زنگ خطر و غیره. فکر نمی‌کنم کسی بتواند بی‌اجازه به این جا برسد. ولی آپارتمان من این طور نیست. اتفاقاً دیشب وقتی من خواب بودم، یک نفر وارد آپارتمانم شده و همه جا، حتی گاراژ را گشته است.»
— «آیا چیزی هم برده؟»

— «نه. با این که چند تکه اشیاء گران‌بها هم آن جا بوده ... بگذریم. آیا تو بالاخره گردنبندت را پیدا کردی؟ بعداً فکر کردم شاید داخل لباس خودت افتاده باشد.»

— «نه، پیدا نشد، اما ... ایا شما هرگز نام «شعله هندوستان» را شنیده‌اید؟»
کلایو چند لحظه سکوت کرد و سپس جواب داد: «البته، همان یاقوت مشهور موگور. عجیب است که چرا از اول تشخیص ندادم؟ من حتی می‌دانستم که در زمان جنگ، یاقوت را از شهر کاندراپور^۲ - پایتخت موگور - دزدیده‌اند.»
اما ... خوب، به هیچ وجه انتظار نداشتم چنان جواهری را بر گردن دختر جوانی ببینم.

کلایو از جایش بلند شد و به طرف قفسه کتاب‌ها رفت و کتاب بزرگ و سنگینی، شبیه به اطلس جغرافیا را بیرون آورد. همین‌طور که آن را ورق می‌زد، سارا متوجه شد که عکس و تاریخچه و محل نگهداری همه جواهرات مشهور

دنیا را دارد. در بخش اول، جواهرات سلطنتی انگلیس و روسیه و آلمان که بعضی در موزه‌ها و کاخ‌ها و بعضی در خزانه‌های میلیونرهای آمریکا و فرانسه جای گرفته‌اند. و بخش دوم کتاب به جواهرات مشهور و عتیقه‌ مشرق زمین اختصاص داشت. کلایو روی یک ورق متوقف شد: «این جاست، شعله هندوستان. بله، خودش است. یاقوت تخم مرغی موگور.»

سپس کلایو نگاهش را از کتاب برگرفت و به سارا نگاه کرد: «سارا! تو نگران و ناراحت به نظر می‌رسی؟!»

— «هستم. ای کاش هرگز این یاقوت را ندیده بودم. چه کسی آن را برداشته؟»

کلایو درحالی که کتاب را می‌بست، گفت: «واقعاً نمی‌دانی؟ دیشب در خانه کارولین فقط یک نفر بود که می‌توانست چنین کاری بکند و متأسفم که من باعث آمدن او به آن جا شدم.»

— «دکتر سالوست را می‌گوئید؟»

— «البته! من هشت سال قبل در سفری با کشتی روی اقیانوس آتلانتیک با او آشنا شدم. از آن وقت به بعد، گاه‌گاهی با هم بریج بازی کرده‌ایم، ولی او را خوب نمی‌شناسم. او مرد خیلی تودار و مرموزی است. من هیچ چیز درباره‌ی زندگی گذشته‌ی او نمی‌دانم؛ کجا متولد شده؟ پدر و مادرش چه کاره بوده‌اند؟ ایمان و اعتقاداتش چیست؟ هیچ کس نمی‌داند. به نظر من، دیشب او تنها کسی بود که می‌توانست مرتکب سرقت بشود. درست بعد از ورود او بود که یاقوت مفقود شد. احتمالاً به محض دیدن گردنبند، حس طمع او برانگیخته شده، مخصوصاً که شما هم خیال می‌کردید باید، نه شیشه‌ی رنگی سروکار دارید. فقط یک نکته است که برایم مبهم مانده. با چنین یاقوتی چه می‌خواهد بکند؟ او نمی‌تواند آن را به فروش برساند.»

سارا با صدای بلند خندید.

کلایو یکه خورد و پرسید: «چرا می‌خندی؟»

— «آقای کلایو عزیز، مرا ببخشید اما واقعاً خنده‌دار است. قبل از آمدن به این جا، جلوی خانه‌ی عمه کارولین، دکتر سالوست را دیدم و او هم جداً معتقد بود که شما گردنبند را برداشته‌اید.»

— «چی؟! او گفت که من...؟» کلایو طوری حیرت زده و شوکه شد که سارا را

نگران کرد.

— «خیلی متأسفم، ولی او می‌گفت که شما کلکسیونر آثار عتیقه و زیبای هنری هستید و حاضرید تا چنین جواهری را هرطور شده، به‌دست بیاورید.»
— «آثار زیبای هنری بله، اشیایی که هنر دست انسان آنها را زیبا کرده، ولی نه چنین جواهری که تنها وجه مشخصه‌اش، اندازهٔ گول پیکر آن است و هیچ کار هنری روی آن انجام نگرفته.»

ناگهان کلایو هم شروع کرد به خندیدن: «راست می‌گویی، واقعاً خنده‌دار است، مثل یک داستان کمدی شده، من و سالوست یا هردو بی‌گناهیم و یا یکی از ما دونفر، فوق‌العاده زرنگ و مکار است ... خوب، از دوستت گری هوئن چه خبر؟ آیا بالاخره پیدایش شد؟»

سارا دوست نداشت به این سؤال جواب دهد. هیچ کس غیر از عمه کارولین نمی‌توانست باور کند.

سکوت سارا باعث شد که کلایو بگوید: «به‌نظم خبری از او نشده؟»
سارا نفس عمیقی کشید و گفت: «امروز صبح، یک نفر به آپارتمان گری آمد. او می‌گوید که گری هوئن است و خیلی هم به او شباهت دارد. حتی دست خطش هم مثل او است. اما من می‌دانم که او گری نیست. صدایش، صدای گری نیست و چهره‌اش، اگر به‌دقت نگاه کنید، با گری متفاوت است.»

کلایو متعجب به‌نظر می‌رسید: «من سردرنمی‌آورم و اصلاً از چیزهایی که سردرنمی‌آورم، خوشم نمی‌آید. آیا پلیس را در جریان گذاشته‌ای؟»

— «بله، ولی آنها هم نمی‌دانند چه خبر است. این مرد، دگمهٔ سردست می‌بندد؛ گری هرگز نمی‌بست. صدایش زیرتر و تیزتر از صدای گری است. مرا سارا صدا می‌زند درحالی که گری، مرا داکر صدا می‌زد. ولی فقط اینها نیست. راه‌رفتنش، رفتارش، قیافهٔ ظاهریش و کل شخصیتش با گری فرق دارد. نه، او اصلاً نمی‌تواند گری باشد.»

— «آیا هیچ یک از کسانی که گری را خوب می‌شناخته‌اند، هویت این مرد را تأیید کرده‌اند؟»

— «فقط یک نفر که او را خوب می‌شناخت - همکارش در رادیو - شخصی به‌نام پیترز.»

— «پس احتمالاً تو اشتباه می‌کنی.»

— «آیا امکان ندارد که پیترز اشتباه کند؟ فقط به این دلیل که برایش راحت‌تر و بی‌دردس‌تر است که بگوید این مرد گری است.»

— «حالا می‌خواهی چه کار کنی؟»

— «من کاری نمی‌توانم بکنم اما عمه کارولین می‌تواند. او خانم کالب هاریسون را به صرف چای دعوت کرده - خانم هاریسون، دخترخاله گری است. قرار است گری دروغین را به آن جا بیاورند، بدون آن که بداند چه خبر است. شاید از این راه بتوانیم حقیقت را بفهمیم ... اما نمی‌دانم که در این مدت، گری حقیقی را کجا برده‌اند و چه بر سرش آمده.»

— «سارا! من هم می‌خواهم وقتی خانم هاریسون آن مرد را می‌بیند، حضور داشته باشم، فکر می‌کنی از نظر عمه کارولین اشکالی نداشته باشد؟»

— «فکر نمی‌کنم. او همیشه از دیدن شما خوشحال می‌شود.»

وقتی سارا از گالری کلایو بیرون آمد، هوا گرفته بود و ابرها مانع رسیدن نور خورشید می‌شدند. او مستقیماً به کتابخانه رفت و کتابی را که دیروز نیمه‌کاره گذاشته بود، برداشت که تحقیق نیمه تمامش را دنبال کند. ولی افکار جورواجور به ذهنش هجوم می‌برد و نمی‌توانست فکرش را بر کارش متمرکز کند؛ «امروز عصر، دست گری قلبی رو می‌شود. مطمئناً خانم هاریسون او را لو می‌دهد. او گری نیست. حتی پیترز هم ممکن است در توطئه شرکت داشته باشد ولی کالب هاریسون، نه! ولی شاید او هم ... اصلاً این خانم کالب هاریسون کیست؟»

سارا کتاب را بست و سرجایش گذاشت. به طبقه بالا رفت و چاپ جدید کتاب «معرفی شخصیت‌های معاصر» را پیدا کرد و برداشت و فهرست آن را نگاه کرد: «هاریسون، الکساندرا دوروتی مرسر،^۱ محل تولد: کلیولند^۲ در ایالت اوهایو، در سال ۱۹۰۲. والدین: جان هاریسون و دوروتی ولز^۳. در سال ۱۹۲۴ با نام کالب هاریسون در انجمن خیریه «دوستان یتیمان جنگ» مشغول فعالیت شد و یک سال بعد مدیریت آن را برعهده گرفت. عضو هیئت امنای «کمیتة سرپرستی کودکان هارلم»، عضو هیئت‌مدیره انجمن خیریه «کمک به بیماران

1- Mercer

2- Cleueland

3- Wells

بی بضاعت»، عضو انجمن خیریه

نه! این خانم هاریسون، با پیترز خیلی فرق داشت و ممکن نبود در توطئه شرکت کند. و او دخترخاله گری حقیقی بود و از کودکی او را می شناخت. پس حتماً امروز عصر، گری قلابی رسوا می شود.

فصل یازدهم

نزدیک ساعت ۵، سارا از کتابخانه خارج شد. باران ریز و ملایمی می‌بارید و ابرهای خاکستری، هوا را تیره کرده بود. سارا عجله کرد که به اتوبوس برسد. از پنجره اتوبوس، بیرون را تماشا می‌کرد. مثل صفحه تلویزیون بود و صحنه‌ها به سرعت عوض می‌شد. زندگی در شهر نیویورک، مانند رودخانه‌ای پرآب، جریان داشت. ولی کسی که می‌خواست در آن شنا کند، می‌بایست مواظب باشد جریان‌های زیرآبی و گرداب‌های ناپیدا، او را در کام خود نکشند. هر لحظه امکان دارد که در یکی از آنها فرو افتد و نابود شود. آیا گری هم در گردابی دست و پا می‌زند؟ آیا امیدی به نجاتش هست؟ یا این که هر لحظه ممکن است جسدش در بیابان‌های بروکلین^۱ یا ویلیامزبورک^۲ پیدا شود.

سارا اول خیابان هشتاد از اتوبوس پیاده شد و به طرف خانه کارولین به راه افتاد. استیون در را به رویش باز کرد و خبر داد: «فقط آقای کلايو این جا هستند.»

امروز بعدازظهر، آتشی در بخاری دیواری نمی‌سوخت. سالن وسیع پذیرایی با نور ملایمی روشن بود. کارولین روی صندلی چرخدارش، نزدیک بخاری خاموش نشسته بود. رنگ و رویش پریده می‌نمود ولی صدایش مثل همیشه رسا و خوش آهنگ بود: «عصر به‌خیر سارا.»

کلايو با کارولین مشغول گفتگو درباره روزهای خوش گذشته بودند و ادنا

مثل همیشه با میله‌های بافتنی سرگرم بود.

سارا گفت: «عمه کارولین، این اتاق تاریک است. آیا بهتر نیست که خانم هاریسون در روشنایی، آن مرد را ببیند؟»

کارولین آهی کشید و گفت: «البته عزیزم، من خیلی پیر و خرفت شده‌ام. چون دوست دارم چای بعدازظهرم را در نور ملایم بنوشم، فراموش کردم بگویم همه چراغ‌ها را روشن کنند. ادنا! لطفاً بقیه چراغ‌ها را روشن کن. ضمناً به استیون بگو که غیر از خانم هاریسون، ورود هیچ کس را اعلام نکند.»

اکنون سالن پذیرایی، مثل صحنه نمایش کاملاً روشن بود. نور زیاد، چهره چروکیده کارولین را پیرتر نشان می‌داد. انکار که روشن کردن چراغ‌ها، اعلام شروع نمایش بود، زیرا بلافاصله زنگ در خانه به صدا درآمد. کمی بعد صدای استیون شنیده شد که خبر می‌داد: «خانم کالب هاریسون ...»

— «خانم لارچ گرامی ... سلام ... خواهش می‌کنم بلند نشوید.»

کارولین به خشکی جواب داد: «من اصلاً قصد نداشتم بلند شوم و حتی اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم.»

خانم هاریسون صندلی چرخدار را دید: «اوه ... اصلاً متوجه نشدم ... ببخشید.»

کارولین با بی‌حوصلگی حرف او را قطع کرد: «اشکالی ندارد. حتی باید از شما تشکر کنم زیرا در واقع منظور شما این بود قیافه ظاهری من نشان نمی‌دهد زمین‌گیر باشم.» سپس موضوع را عوض کرد و گفت: «این خانم جوان، برادرزاده‌ام سارا است و این هم پرستارم، خانم کریل و ایشان هم آقای دیکسون کلایو. از شما متشکرم که دعوت مرا پذیرفتید و آمدید.»

خانم هاریسون درحالی که می‌نشست گفت: «باعث افتخار من است.» او لباس تیره‌ای برتن داشت با یقه پوست و گردنبند مروارید که همه خیلی با سلیقه و از بهترین جنس تهیه شده بودند. رنگ موهایش خاکستری روشن بود که با دقت زیر یک کلاه کوچک، جمعشان کرده بود. دماغش کوچک و چشم‌هایش با انگیزه بودند و لب‌هایش جمع‌وجور. سارا به محض دیدن او، با خود فکر کرد که «چه زن زشتی».

نحوه سخن گفتنش بیشتر به انگلیسی‌ها شبیه بود تا نیویورکی. مثل لهجه یک زن انگلیسی که ده بیست سال در آمریکا زندگی کرده باشد. حالت تهاجمی

نهفته در رفتارش، تاحدی زننده بود. از آن زن‌هایی بود که عمرشان را وقف امور خیریه کرده‌اند و این را مایهٔ غرور و سربلندی خود می‌دانند، درست مثل مردانی که به حضور در میادین جنگ، مباهاات می‌کنند.

استیون با سینی چای وارد شد و تا مدتی سکوت فضای سالن را گرفت ولی کم‌کم سر حرف باز شد و به گفتگو پرداختند. همان حرف‌های عادی که میان کسانی که خوب همدیگر را نمی‌شناسند، ردوبدل می‌شود. سارا با خود فکر کرد: «تا چند دقیقهٔ دیگر این زن زشت و احمق، باید حقیقت را معلوم کند که آن مرد واقعاً گری هست یا نه.»

خانم هاریسون مشغول صحبت بود: «حالا که هردو بچه‌های من به دانشگاه رفته‌اند، وقت و فرصت بیشتری برای پرداختن به امور خیریه دارم. تمایل قلبی من، راه‌اندازی بیمارستان‌های رایگان برای افراد فقیر و بی‌بضاعت است. پروژه‌ای که الان در دست اجرا داریم - «بیمارستان خیریهٔ اورست» - بزرگ‌ترین بیمارستان خیریه‌ای است که تا به حال در آمریکا ساخته شده. وقتی شما ابراز علاقه کردید که در ساختن آن کمک کنید، قلب من لبریز از سرور و خوشحالی شد.» خانم هاریسون با نگاهی نگران و پرسشگرانه، به کارولین نگریست. کارولین سری تکان داد و گفت: «البته من در شرایطی نیستم که بتوانم شخصاً در امور خیریه شرکت کنم، ولی دسته چک خودم را همراه دارم. مبلغی که در نامه برایتان نوشتم چه قدر بود؟»

وقتی خانم هاریسون، مبلغی را که کارولین وعده داده بود، بر زبان آورد. سارا به شدت احساس گناه کرد و با خود گفت: «پس عمه کارولین برای کشاندن خانم هاریسون به این جا و درواقع به خاطر من، این همه خرج کرده.» ولی با یادآوری این نکته که «بیمارستان خیریهٔ اورست» بهترین خدمات درمانی ممکن را، کاملاً رایگان در اختیار افراد فقیر و کم‌درآمد می‌گذارد، وجدانش آرام گرفت.

خانم هاریسون هنوز مشغول حرف زدن بود: «خانم لارچ گرامی، انسانیت و نوع دوستی شما قابل تقدیر است. اجازه بدهید تا بخشی از خدماتی که بیمارستان اورست، کاملاً رایگان به بیماران فقیر ارائه می‌دهد را برایتان بگویم تا مطمئن شوید پول شما در راه درست و خدایسندانه‌ای خرج خواهد شد. ما بهترین دکترها را از سراسر کشور استخدام کرده‌ایم، جدیدترین دستگاه‌های

پزشکی ...»

همه سخنان و حالت خانم هاریسون، نشان می داد که او زنی درستکار و تا حدی ساده لوح است و امکان ندارد به کارهای خلاف دست بزند. او از آن دسته اشخاصی است که میل دارند تا همگان، فعالیت هایشان را ببینند و ارج بگذارند و موفقیتی که مخفیانه و دور از چشم مردم به دست بیاید، برایشان ارزشی ندارد. پس سارا می توانست اطمینان یابد که او در توطئه گری دروغین شرکت ندارد. صدای پاهایی شنیده شد. سروان ساندرز وارد سالن شد. پشت سر او، مرد جوانی بود که شباهت فوق العاده ای به گری هوئن داشت. سارا جایی نشسته بود که می توانست هم او و هم خانم هاریسون را خوب زیر نظر داشته باشد. مرد جوان به طرف جمع حاضر در سالن می رفت. قدم های نامطمئن او نشان می داد که به هیچ وجه نمی داند چه خبر است. وسط راه، چشمش به خانم هاریسون افتاد. از نحوه نگاهش پیدا بود او را خوب می شناسد.

قلب سارا با شدت می تپید و با خود فکر کرد: «خوب، خانم هاریسون کاملاً معروف و شناخته شده است. حتماً عکس او را بارها و بارها در رابطه با امور خیریه در روزنامه دیده است. برخورد خانم هاریسون است که اهمیت دارد.» مرد جوان، همان جایی که بود، ایستاد. سارا مثل سنگ بی حرکت نشسته بود. چرا خانم هاریسون سرش را بر نمی گرداند که تازه وارد را نگاه کند؟ او مشغول حرف زدن بود: «... اما از نظر پرستار، در مضیقه هستیم و من دختر خودم، الیزابت را تشویق کردم که ...» خانم هاریسون در جست و جوی جایی که فنان خالی چایش را بگذارد، دوروبرش را نگاه کرد و ناگهان مرد جوان را دید که وسط اتاق ایستاده؛ لبخندی زد و گفت: «عجب! گری! عزیزم! تو این جا چه کار می کنی؟ پس تو بودی که درباره پروژۀ بیمارستان با خانم لارچ صحبت کرده ای.»

سکوت سنگینی فضای سالن را فرا گرفت. سارا سرش را پایین انداخته و به دست هایش نگاه می کرد. اصلاً نمی خواست چهره کارولین یا کلایو را ببیند و از همه بدتر، سروان ساندرز را. با خود فکر کرد: «حالا می گویند تو عقلت را از دست داده ای. مرد هندی هم خواب و خیال بوده و این هم گری هوئن است. پس شاید اصلاً یاقوتی هم در کار نبوده و کلایو و سالوست و جو دیت اشتباه کرده اند و فقط شیشه رنگی بوده.»

کارولین در حال توضیح دادن به خانم هاریسون بود: «... او یکی از دوستان و همسایه برادرزاده من است. آپارتمان آن دو در یک ساختمان واقع شده.» خانم هاریسون نگاه معنی داری به سارا انداخت و گفت: «چه قدر عالی!» سارا به راحتی فکر او را می خواند. با نگاهش، انگار می گفت: «این دختر کوچولوی ساکت و کم حرف وارث ثروت لارچ خواهد بود. چه قدر با گری من جور است و به هم می آیند!»

— «گری عزیز! باید حتماً یک شب خانم داکر را برای صرف شام به خانه من بیاوری. آیا خانم داکر هم به امور خیریه علاقه دارند؟ متأسفانه گری علاقه ای به این گونه امور نشان نمی دهد. شاید خانم داکر و عمه نازنیشان بتوانند او را به کارهای خیریه علاقه مند کنند...»

بالاخره خانم هاریسون برخاست که برود: «خانم لارچ گرامی! واقعاً از شما متشکرم. به من خیلی خوش گذشت. همین الان چک شما را به صندوق بیمارستان می رسانم. خداوند به شما خیر بدهد... خداحافظ خانم داکر، فراموش نکنید که یک شب برای شام به خانه من بیایید... خداحافظ آقای کلایو... خداحافظ آقای... آه، لاندروز؟...» سال ها جمع آوری اعانه و کمک های خیریه، قیافه شناسی غریزی را به خانم هاریسون امده حنه بود. او با او این نگاه تشخیص داده بود که سروان ساندرز ثروت زیادی ندارد و نمی تواند به امور خیریه کمک کند، بنابراین زحمت یاد گرفتن اسم او را به خود نداده بود. ادنا کریل هم فقط یک اشاره سر را به عنوان خداحافظی دریافت کرد.

هنگام خروج از سالن، خانم هاریسون رو به گری کرد: «می خواهی تو را هم برسانم، گری؟»

— «نه، من فعلاً این جا می مانم.» خانم هاریسون از سالن خارج شد و رفت. سارا توانست سربلند کند، کارولین در صندلی چرخدارش فرو رفته بود و قیافه اش چیزی نشان نمی داد. کلایو کاملاً ناراحت می نمود. ادنا سرش را به بافتنی گرم کرده بود و سروان ساندرز هم سرش را پائین انداخته و چیزی نمی گفت. فقط گری بود که احساساتش را بروز داد و با حالتی تقریباً عصبی، گفت: «سارا! این جا چه خبر بود؟ ایا این هم قبلاً برنامه ریزی شده بود؟ یعنی هنوز تمام نشده؟»

— «من باید حقیقت را می فهمیدم.»

— «خوب، حالا فهمیدی و امیدوارم دیگر راضی شده باشی و تمامش کنی. من گری هوئن هستم و تو هم عقلت را از دست داده‌ای.» سپس فوراً حالت چهره و سخنش را تغییر داد و با صدایی آرام‌تر رو به سروان ساندرز کرد و گفت: «امیدوارم که شما هم راضی شده باشید. خدا می‌داند که این خانم به اندازه کافی وقت شما و من را تلف کرده است.»

سروان ساندرز درحالی که از جایش بلند می‌شد گفت: «بسیار خوب آقای هوئن، من از شما معذرت می‌خواهم ... از شما هم متشکرم خانم لارچ، مهمانی خوبی بود و به من خوش گذشت!»

— «من هم از شما متشکرم. سروان ساندرز.»

گری بالزن ناخوشایندی به کارولین گفت: «خانم لارچ امیدوارم شما واقعاً پولی را که قول داده‌اید به بیمارستان دخترخانه کمک کنید.»

— «معلوم است. من هرگز حرف خود را عوض نمی‌کنم.» بعد از گفتن این جمله، کارولین چشمانش را بست که به معنی خداحافظی بود.

بیرون سائن پذیرایی، سارا دید که استیون، کلاهی که در کافه تریا جا مانده بود را به گری داد و او بدون هیچ سئوالی، آن را بر سرش گذاشت. کاملاً اندازه بود. سارا خسته و درمانده به سروان ساندرز نگاهی کرد و گفت: «فکر می‌کنم اثر انگشت‌هایی هم که در آپارتمان گری بوده‌اند، با او مطابقت دارند؟»

— «اکثریت مطلق آنها، بله، ظاهراً لوسی آن جا را خوب تمیز می‌کند. ما فقط سه اثر انگشت کامل پیدا کردیم. مال گری و لوسی و یک نفر دیگر.» سپس سروان، عکسی از جیبش بیرون آورد و به سارا نشان داد: «آیا کسی را که اثر یک بریدگی روی شست دستش داشته باشد - مانند این عکس - می‌شناسید؟»

— «نه، متأسفانه من به شست دست مردم دقت نمی‌کنم.»

— «بسیار خوب، من دیگر باید بروم، ناراحت نباشید خانم داکر. همه ما ممکن است اشتباه کنیم.»

کلایو گفت: «سارا! من با ماشین خودم آمده‌ام. اگر می‌خواهی، می‌توانم تو را برسانم.»

ناگهان چشم‌های کارولین باز شد: «نه! سارا این جا می‌ماند، خداحافظ دیک!»

سپس رو به سارا کرد و گفت: «من می‌خواهم کمی با تو صحبت کنم، تنها!»

شخصیت پرستاری ادنا بروز کرد: «خانم لارچ! شما خیلی خسته شده‌اید. بهتر نیست استراحت کنید و فردا با سارا حرف بزنید؟»

— «بس کن ادنا. خودم می‌دانم کی باید استراحت کنم. تو برو بالا در اتاق خودت. من می‌خواهم با سارا تنها صحبت کنم. لطفاً چراغ‌های اضافه را هم خاموش کن.»

وقتی تنها شدند، کارولین دست‌هایش را به طرف سارا دراز کرد و سارا نزد او رفت و زانو زد و سرش را روی پاهای کارولین گذاشت. دست‌های پیر و استخوانی او، موهای سارا را نوازش کرد. پس از مدتی، کارولین گفت: «به من نگاه کن دخترم!» سارا سرش را بلند کرد. چشم‌هایش پر از اشک بود.

— «این مرد، گری هوئن است. تو دیگر نمی‌توانی انکار کنی چون حقیقت دارد. منم هاریسون هویت او را تأیید کرد و خودت دیدی که او چه‌طور زنی است، شاید احمق باشد ولی یک احمق راستگو و درستکار است. او در روشنایی کافی و درست موقعی که اصلاً انتظارش را نداشت، آن مرد جوان را دید. تو باید قبول کنی او گری حقیقی است. تو دختر عاقلی هستی، گری هوئن، آن‌طور که تو فکر می‌کنی، آدم خوب و دوست داشتنی‌ای نیست. حتی می‌توانی فکر کنی که آن گری که تو می‌شناختی - گری تو - واقعاً ناپدید شده و دیگر هرگز بر نمی‌گردد. زیرا از اول هم وجود خارجی نداشت و فقط در خیال تو وجود داشت.»

— «فکر می‌کنم که حق با شما است. گری من ممکن نبود بعد از رفتن خانم هاریسون، با آن لحن با شما صحبت کند. ولی ... هنوز هم یک اشکالی وجود دارد. یک چیزی در چهره‌اش، نمی‌توانم دقیقاً مشخص کنم ولی ...»

— «فراموشش کن. تو دیگر با او هیچ کاری نداری. از آن گذشته، ما کار مهم‌تری داریم که باید به آن برسیم. مسئله یاقوت!»

سارا با صدای خسته‌ای گفت: «ایا اهمیتی دارد؟ چه اصل بود چه بدل، یک نفر آن را برداشته و ما نمی‌دانیم چه کسی و احتمالاً هرگز هم نخواهیم دانست.» چشم‌های کارولین برقی زد و با لبخند گفت: «آیا تو واقعاً نمی‌دانی کی یاقوت را برداشته، سارا؟»

— «نه، مگر شما می‌دانید؟»

لبخند کارولین به خنده خفیفی تبدیل شد: «البته که می‌دانم. خودم آن را برداشته‌ام.»

سارا خشکش زد و سرش گیج رفت. یک لحظه خیال کرد که دارد از هوش می‌رود.

— «نه! عمه کارولین شما با من شوخی می‌کنید؟»

— «بله! خیلی هم جدی می‌گویم. یاقوت الان در گاوصندوق من است.»

حالا سارا نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد:

«ای عمه کارولین ناقتا! شما! با این سن و سال! باورم نمی‌شود. شما فوق‌العاده‌اید! هیچ کس فکرش را نمی‌کند. همه را گول زدید، تازه، خودتان گفتید همه را بازرسی بدنی کنند.»

— «نه، من نگفتم. ادنا گفت. من فقط با او همراهی کردم.»

— «ولی شما گفتید که پنج دقیقه چراغ‌ها را خاموش کنند تا هرکسی که آن را برداشته، بتواند دوباره سرجایش بگذارد.»

— «می‌بایست صوری رفتار می‌کردم که انگار واقعاً کسی آن را دزدیده و گرنه فایده نداشت. ولی اگر یادت باشد، توانستم مانع از دخالت پلیس بشوم.»

— «ولی ... من حتی شما را گشتم و چیزی پیدا نکردم.»

— «این قسمت از ماجرا را خیلی دوست دارم و نشانه زرنگی خودم می‌دانم. وقتی ابتدا یاقوت را برداشتم، آن را زیر تشک صندلی چرخدارم گذاشتم، و همان جا بود تا وقتی که مرا بلند کردید که بگردید. یادت می‌آید که چگونه به گردن ادنا آویزان شدم؟ آن جا، خیلی ساده. یاقوت را در کیف بافتنی ادنا انداختم. او را قبلاً گشته بودی. پس جای نگرانی نبود. بعد از این که همه جای من و صندلی چرخدارم را گشتید و بازرسی تمام شد، دوباره آن را برداشتم و زیر تشک صندلی‌ام گذاشتم. وقتی ادنا مرا تا جلوی گاوصندوق برد و همان‌طور که می‌دانی، خودش از اتاق بیرون رفت، خیلی ساده یاقوت را همراه گردنبند و دستبندهای خودم در گاوصندوق گذاشتم، هیچ کس کوچک‌ترین شک نمی‌کند که ممکن است یاقوت در گاوصندوق من باشد. مگر مرا همراه سایرین بازرسی بدنی نکردید؟ به‌علاوه، من زن سالخورده محترم ثروتمندی هستم و ظاهراً هیچ انگیزه‌ای برای دزدیدن یاقوت ندارم.»

— «عمه کارولین! شما زیاده‌تر از حد کتاب‌های پلیسی می‌خوانید، راستی،

چرا سروان ساندروز گاوصندوق شما را بازرسی نکرد؟»

— «وقتی فهمید که هیچ کس غیر از خودم، رمز گاوصندوق را نمی‌داند، دیگر

دلیلی نداشت آن را بازرسی کند. تو و ادنا به او گفتید که اگر کسی در اتاق باشد، من هرگز گاوصندوق را باز نمی‌کنم و البته به هیچ وجه به فکرش نمی‌رسید که ممکن است خود من یاقوت را برداشته باشم. او صددرصد به من پیرزن زمین‌گیر نازک نارنجی و بی‌دست و پا، اعتماد داشت. من هم ظاهراً هر کاری از دستم برمی‌آمد، برای کمک به او کردم. این اشتباه او بود. اگر من یک پلیس بودم، هرگز به هیچ کس اعتماد نمی‌کردم.»

— «اما ... آخر محض رضای خدا به من بگوئید که چرا این کار را کردید؟»
 — «این تنها راهی بود که می‌توانستم از تو محافظت کنم. از لحظه‌ای که یاقوت را در دستم گرفتم، فهمیدم اصل است. دیوید مرحوم، همه چیز را درباره جواهرات به من یاد داده بود. ضمناً کاملاً پیدا بود که یاقوت، دزدی است و گر نه هرگز، بروکارش به فروشگاه «ارزان قیمت» نمی‌افتاد. مهم نبود که تو بدانی گردنبندت یاقوت اصل است یا نه، در هر حال، تا وقتی در دست تو بود، خطر عظیمی تهدیدت می‌کرد. اما اگر همه می‌فهمیدند که تو یاقوت را از دست داده‌ای و هیچ کس هم نمی‌دانست چه کسی آن را برداشته، دیگر هیچ خطری متوجه تو نبود...»

— «ولی می‌توانستید خیلی راحت به من بگوئید که یاقوت اصل است و آن را بگیرید و در گاوصندوق خودتان بگذارید.»
 — «آن وقت من در خطر می‌افتادم. نباید هیچ کس می‌فهمید که یاقوت در گاوصندوق من است.»

— «هیچ کس؟ فکر نمی‌کنم منظورتان کلایو یا ادنا باشد، حتماً منظورتان ...»
 — «دکتر سالوست. بله دقیقاً او را می‌گویم. نمی‌دانم که آیا واقعاً اتفاقی بوده که همان شبی که تو گردنبند یاقوت را به گردنت انداختی، او هم به این جا آمد. حتی قبل از این که به این جا بیایی، او در خیابان با تو صحبت کرده بود. آیا متوجه لحن مشتاقانه او نشدی، وقتی پیشنهاد کرد یاقوت را به کارشناس نشان دهد. برای او خیلی آسان بود که یک تکه شیشه قرمز را به جای آن بازگرداند و بگوید که کارشناس گفته یاقوت بدلی بوده. در این صورت ما چگونه می‌توانستیم ثابت کنیم او دروغ می‌گوید؟»

— «چرا امروز صبح، یاقوت را به پلیس تحویل ندادید؟»
 — «تو این مرد - گری - را دوست داشتی. ظاهراً او وقتی ناپدید شد که خیال

می‌کرد یاقوت در جعبه‌اش در جیب خودش است. تا وقتی که تو نمی‌دانستی او تا چه حد در این ماجرا درگیر است، نمی‌خواستی که پلیس یاقوت را پیدا کند. درست است؟»

سارا آهی از سر پشیمانی کشید و با صدایی ناراحت گفت: «چه قدر من لایق بودم!»

— «اگر او واقعاً یک سارق حرفه‌ای از کار درمی‌آمد، من دیگر نمی‌گذاشتم که تو هیچ رابطه‌ای با او داشته باشی. اما اگر فقط یک جوان فقیر و بی‌پول بود که تحت تأثیر انگیزه‌ای ناگهانی دست به این کار زده بود، آن وقت مطمئناً تو میل نداشتی پلیس درباره‌ی یاقوت چیزی بداند مگر آن که خودت قبلاً با گری صحبت کرده باشی. ضمناً، به تو نگفتم که من یاقوت را برداشته‌ام، چون می‌دانم که تو دروغ‌گوی خوبی نیستی و می‌خواستم وقتی به سالوست یا هر کسی دیگری می‌گویی که نمی‌دانی یاقوت کجاست، حرفت را باور کنند. این تنها راهی بود که تو را از خطری عظیم، محافظت می‌کرد.»

— «خوب! حالا چه باید کرد؟»

— «من قصد داشتم تا وقتی گری را خوب بشناسیم، یاقوت را نگه دارم. حالا می‌دانیم که او واقعاً گری هوئن است و ناپدید نشده و قصد دزدیدن یاقوت را نداشته و اصلاً نمی‌دانسته که یاقوت اصل است. تو چی فکر می‌کنی. آیا او درباره‌ی یاقوت راست می‌گوید؟»

سارا با لحن سرد و بی‌احساسی گفت: «نمی‌دانم و اهمیتی هم نمی‌دهم.» کارولین با خوشحالی گفت: «خوب است، در این صورت من فردا صبح با سروان ساندرز تماس می‌گیرم و می‌گویم که همین الان یاقوت را لای تشک مبل پیدا کردیم. البته او می‌فهمد که من دروغ می‌گویم اما نمی‌تواند ثابت کند.»

— «چرا همین امروز عصر به او نگفتید؟»

— «چون می‌خواستم اول تو را در جریان گذاشته باشم، عزیزم! وگرنه احتمالاً تو به سروان ساندرز می‌گفتی که ممکن نیست یاقوت لای تشک مبل مانده باشد چون تو خوب آن جا را گشته‌ای!»

سارا خندید و گفت: «ولی عمه کارولین، این که شما با یاقوتی که این قدر مشکل‌آفرین و خطرناک بود، زیر یک سقف بخوابید، برای من ناراحت‌کننده است.»

— «یا قوت هیچ خطری به وجود نمی آورد، تا وقتی که هیچ کس نداند این جاست. تو و من تنها کسانی هستیم که این را می دانیم. سارا! به هیچ وجه نباید چیزی در این باره به هیچ کس و مطلقاً هیچ کس بگویی.»

کارولین درحالی که به نقطه نامعلومی خیره شده بود، ادامه داد: «ما هنوز همه ماجرا را نمی دانیم. هنوز نمی دانیم که غیر از مرد هندی و ماکسون، چه کسانی به دنبال یا قوت بوده اند. ما نمی دانیم چه کسی ماکسون را به قتل رسانده، هر لحظه ممکن است که پلیس، مدرک کافی به دست آورد و کسی را که احتمالاً ما هم می شناسیمش، به اتهام قتل ماکسون، بازداشت کند. سارا، خودت را برای خبرهای غیرمنتظره، آماده کن.»

سارا با دقت به چهره کارولین نگاه کرد: «منظورتان گری است؟»
— «و یا سالوست!»

سارا سری تکان داد و گفت: «من دیگر به فکر حمایت از گری نیستم. بهتر است خودش به فکر خودش باشد. او هم فقط یک احمق خودخواه است، مثل دخترخاله اش.»

بازتاب سخنان او در ذهن سارا صدا می کرد: «مجبور بودم بدون خدا حافظی بروم چون می بایست به قطار لانگ ایلند می رسیدم ... سارا، تو بیش از حد وقت من را تلف کرده ای.»

کارولین در چشم های سارا خیره شد و پرسید: «آیا واقعاً فکر او را از سرت بیرون کرده ای؟»

سارا لبخندی زد و با اطمینان گفت: «بله، عشقی بود که فقط ۲۴ ساعت دوام آورد.»

کارولین با احساس مادرانه ای گفت: «دخترک عزیزم! من اصلاً حوصله زن هایی را ندارم که مدت خیلی زیادی طول می کشد تا عشق پایان یافته ای را از سر خود بیرون کنند.»

سارا بلند شد و دستکش هایش را برداشت که بپوشد. کارولین با نارضایتی او را نگاه کرد و گفت: «فکر می کردم که قراره شب را این جا بمانی؟»
— «چرا باید این جا بمانم؟»

— «من اصلاً از ماجرای دیشب تو با آن مرد هندی خوشم نیامد.»

— «پس شما مثل بقیه، فکر نمی کنید که من در عالم رویا و اوهام او را

دیده‌ام؟»

— «البته که نه! من می‌دانم یاقوت اصل است و همین طور می‌دانم که مرد هندی واقعی است.»

— «به هر حال او می‌داند یاقوت نزد من نیست.»

— «ولی باز هم ترجیح می‌دهم همین جا بمانی.»

سارا خم شد و گونه کارولین را بوسید: «عمه کارولین، خواهش می‌کنم درک کنید. من احتیاج دارم که تنها باشم و مطمئنم اتفاق بدی نخواهد افتاد.» کارولین نگاهی به صورت سارا انداخت و لبخند زد: «می‌فهمم عزیزم...» — «می‌خواهید قبل از رفتنم، ادنا را خبر کنم.»

— «بله لطفاً، ای کاش جوان‌تر بودم، آن وقت یک مهمانی رقص به راه می‌انداختم تا تو بفهمی که این گری تو، جنس نامرغوب و به درد نخوری است.» — «او دیگر گری من نیست. شب به‌خیر عمه کارولین.»

استیون در خانه را برای سارا باز کرد و او بیرون آمد. در به سنگینی پشت سرش بسته شد و او در خیابان با غریبه‌ها تنها ماند. بارش باران متوقف شده، ولی هنوز همه جا خیس بود و بوی تازگی و تمیزی می‌داد. سارا شروع کرد به قدم زدن، به هوای تازه احتیاج داشت. می‌خواست تا خانه‌اش پیاده برود تا خسته شود و بدون افکار مزاحم بخوابد. به خیابان مدیسون پیچید. دیروقت بود و خیابان خلوت؛ ولی هنوز چراغ ویتترین مغازه‌ها روشن بود، خودش را با تماشای اجناس، سرگرم کرد.

مدت زیادی نگذشته بود که صدای قدم‌هایی از پشت سرش شنید. قدم‌هایی سریع و نامتوازن، تقریباً مثل لنگیدنی نامحسوس، تالاپ و کشش، تالاپ و کشش.

سارا قدم‌هایش را تند کرد و صدای پای پشت سرش هم تندتر شد. از روی شانه‌اش به عقب نگاه کرد. یک زن با سگش ... یک مرد تنها ... هر دو لباس تیره پوشیده‌اند. هر دو خیلی دورند و نور خیابان کمتر از آن است که خوب دیده شوند.

آیا در صحنه تصادفی که ماکسون کشته شد هم یک زن با سگش حضور نداشت؟ ولی این که دلیل نمی‌شود. همیشه در خیابان مدیسون زنی با سگش راه می‌رود و خیلی عادی است.

سارا فکر کرد: «تو درباره‌ی گری هوئن هم اشتباه کردی. شاید در این باره هم اشتباه کرده و فقط خیال می‌کنی که کسی تعقیبت می‌کند.»

ولی باز صدای پاها شنیده شد، تالاپ و کشش ... آیا خیال و توهم است؟ یک سراب صوتی؟ چه اتفاقی می‌افتد که کسی صداهایی می‌شنود که وجود خارجی ندارند؟ چه قدر وحشتناک است.

وقتی نزدیک آپارتمانش رسید، تقریباً در حال دویدن بود. نگاهی به پنجره‌های ساختمان انداخت. چراغ‌های جودیت روشن ولی پنجره‌ی خودش و گری خاموش بود. پرده‌های جودیت بسته بود ولی سارا می‌توانست سایه‌ی دو نفر - یک مرد و یک زن که سرمیزی نشسته بودند را ببیند. با خود گفت: «پس گری هم آن جاست. حتماً برای جودیت تعریف می‌کند که چه طور در خانه‌ی عمه کارولین، دخترخاله‌اش بالاخره من را قانع کرد و جودیت هم با او هم عقیده می‌شود که من عظم را از دست داده‌ام.»

احساس تنهایی سخت و ناخوشایندی به سارا دست داد. به سرعت در ورودی را با کلیدش باز کرد و وارد راهرو شد. نگاهی به آسانسور انداخت که درش باز بود. نه! امشب ترجیح می‌داد از پله‌ها استفاده کند. مخصوصاً بعد از آن صدای پایی که در خیابان شنیده بود. به سرعت از پله‌ها بالا رفت. در پاگرد راه پله‌ی میان دو طبقه ایستاد که نفس تازه کند. صدای موتور آسانسور به گوشش رسید که راه افتاد. فکر نمی‌کرد: «حتماً در ورودی را پشت سرش بسته؟» تقریباً مطمئن بود که بسته. شاید، مگر نه بود که از آپارتمان جودیت به آپارتمان خودش می‌رفت.

سارا بقیه‌ی پله‌ها را هم با سرعت، بالا رفت و به راهروی طبقه‌ی خودش رسید. در آسانسور باز بود و چراغ داخل اتاقک، نور ملایمی به راهرو می‌تاباند. یک نفر جلوی در آپارتمان او ایستاده بود. پشتش به سارا بود و انگار می‌خواست زنگ در را بزند. سارا فوراً او را شناخت. گری بود. پس به آپارتمان خودش نرفته و سرراش توقف کرده که با او آشتی کند.

با شنیدن صدای پای سارا، مردی که جلوی در بود، رویش را برگرداند. چهره‌اش در نور چراغ آسانسور به خوبی دیده می‌شد. چشم‌های قهوه‌ای روشن با ابروهای پرپشت و مردانه. با دیدن سارا، لبخند زد. لبخندی گرم و صمیمانه و تاحدی تعجب زده. این همان چهره‌ای بود که او از گری می‌شناخت

و با آن مرد جوان احمق و خودپسندی که امروز عصر در خانه عمه کارولین بود، هیچ شباهتی نداشت. چه طور ممکن بود حالات کسی این قدر متفاوت باشد. ناگهان سارا سه خال کوچک روی گونه راست او را دید که مثل سه رأس مثلث بود. حالا فهمید که چه چیزی در قیافه آن مرد با گری فرق داشت و او نمی توانست به خاطر بیاورد. چه طور ممکن بود این را فراموش کرده باشد؟ مردی که امروز عصر در خانه کارولین بود، هیچ خالی روی صورتش نداشت. مردی که اکنون روبه رویش ایستاده بود، گری قلابی نبود. گری خودش بود، گری حقیقی.

چشم های سارا پر از اشک شد. در یک لحظه هم حیرت زده و هم خسته و درمانده. هم خوشحال و هم خجلت زده. این خوشترین لحظه سراسر عمرش بود.

— «گری! تو در آپارتمان جودیت نبودی؟»

— «نه، همین الان وارد ساختمان شدم. درست پشت سر تو.»

— «پس تو واقعاً گری من هستی و من عقلم را از دست نداده ام. آه! گری!»

سارا دیگر نمی توانست روی پاهایش بایستد و نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد. ولی قبل از این که بیفتد. گری او را گرفت. بازوان نیرومندش بدن لرزان او را محکم نگه داشت. سارا سرش را روی سینه او گذاشت و شروع کرد به هق هق گریه کردن.

فصل دوازدهم

— «ما نمی‌توانیم همین جا در راهرو بمانیم، داکر، بهتر است وارد آپارتمان شویم.» سارا در میان گریه‌اش، می‌خندید و نمی‌توانست چیزی بگوید. سعی کرد تا با کلیدش در آپارتمان را باز کند ولی دست‌هایش به شدت می‌لرزید. گری کلید را از او گرفت و در را باز کرد. سارا دستش را به طرف کلید برق برد که چراغ‌ها را روشن کند.

— «صبر کن!» ولی دیر شده بود. سارا کلید را زد و چراغ‌ها، فضای سالن را نورباران کردند. گری به سرعت به طرف پنجره رفت و پرده‌ها را بست. سارا در آپارتمان را پشت سرش بست و به آن تکیه داد و پرسید: «تو فراری هستی؟ نه؟»

دوباره همان لبخند گرم و صمیمانه: «به نوعی بله، دقیقاً یک فراری هستم.» سارا به وسط سالن رفت و کنار میز ایستاد: «جریان چیست؟ در کافه تریا چه خبر شد؟ تو رفتی قهوه بیاوری ولی دیگر برنگشتی. من خیلی نگرانم شدم.»

لبخند روی لب‌های او محو شد. چند لحظه ایستاد و سرش را پائین انداخت. سپس دوباره سرش را بلند کرد و به طرف سارا رفت و دست‌های او را گرفت و گفت:

«داکر! این برای تو خیلی سخت و ناخوشاینده بوده. تازه متوجه شدم. الان که دوباره تو را می‌بینم، خیلی چیزها را درباره‌ات می‌فهمم و درباره‌ خودم هم. بیا بنشین و کمی آرام بگیر.»

سارا را روی یک صندلی نشاند و خودش روی صندلی دیگری روبه روی او نشست. یکی از دست‌های او را میان دستان خودش گرفت و گفت: «به من نگاه کن داکر، ماجرای پیچیده‌ای است و برای تو خیلی سخت خواهد بود.»
وحشت در چشم‌های سارا کاملاً نمایان شد: «آیا خطری تو را تهدید می‌کند؟»

دست سارا را نوازش کرد. جریانی گرم و نیروبخش از دست‌هایش به سارا منتقل می‌شد: «خوب گوش کن، تو باید به من اعتماد کنی. الان نمی‌توانم همه چیز را برایت توضیح دهم. هم وقت خیلی تنگ است و هم باورکردنش خیلی مشکل. من فعلاً نمی‌توانم هیچ مدرکی ارائه کنم چون کارهای خیلی مهم‌تری دارم که حتماً باید انجام شوند. تو فقط باید به من اطمینان کنی. آیا می‌توانی؟»
— «آره، ولی ...»

— «ولی چی؟»

— «آیا تو می‌دانی که یک نفر دیگر، خودش را به جای تو جا زده؟ او دروغگو و بازیگر خیلی ماهری است. غیر از من، همه را قانع کرده؛ جودیت، خدمتکارت، همکارت، و حتی دخترخاله‌ات، خانم هاریسون و پلیس را. ببینم آیا تو برادر دوقلو نداری؟»

— «نه، ولی می‌دانم او کیست. قبلاً با او برخورد داشته‌ام.»

— «او کیست؟ چرا این قدر به تو شباهت دارد؟»

— «آیا هیچ وقت در هالیوود بوده‌ای؟»

— «نه هیچ وقت.»

— «پس احتمالاً چیزی درباره بازیگر بدل نشنیده‌ای. استودیوهای فیلم‌سازی، سراسر منشور را زیرورو می‌کنند که کسی را پیدا کنند که تا بیشترین حد ممکن، شبیه ستاره اول فیلم‌هایشان باشد. در مواقعی که می‌خواهند صحنه را آماده و دوربین‌ها را تنظیم کنند، او ساعت‌ها زیر نور شدید نورافکن‌ها می‌ایستد و عرق می‌ریزد تا همه چیز آماده شود و تازه آن وقت است که ستاره اصلی، برای فیلم‌برداری می‌آید. در صحنه‌هایی که از فاصله دور فیلم‌برداری می‌شود هم از بدل استفاده می‌کنند چون دستمزد او خیلی خیلی کمتر از ستاره اصلی است. مخصوصاً در جاهایی که احتمال خطر فیزیکی برای بازیگر باشد، بدل به جای ستاره اصلی بازی می‌کند زیرا جان او

در مقایسه با جان ستاره اصلی، ارزش زیادی ندارد.»
 — «منظور تو این است که آن مرد کلاهبردار، یک ستاره هالیوود بوده و تو
 بازیگر بدل او بودی؟»

— «تقریباً همین طور است. تو به خاطر نمی آوری چون خیلی سال قبل بود و
 ما هردو، خیلی تغییر کرده ایم. اما احتمالاً این اسم را به یاد می آوری، مارک
 کلیفورد.^۱»

— «بله، بازیگر خردسالی که در سن سیزده سالگی، صحنه را ترک کرد چون
 صدایش عوض شده بود و نمی توانست نقش آدم بزرگ ها را به خوبی بچه ها
 بازی کند.»

— «بله، در سال ۱۹۵۳ بود. مارک اصلاً هیچ وقت بازیگر خوبی نبود. او فقط
 می توانست یک نقش — نقش خودش — را خوب بازی کند.»

— «ولی الان بازیگر خیلی خوبی است و نقش تو را خیلی خوب بازی می کند.
 او عیناً شبیه توست. به استثنای سه خال روی صورت و لبخندت.»

— «وقتی ما با هم کار می کردیم، می بایست حتی موهایمان را یک جور
 اصلاح می کردیم. فکر می کنم هنوز هم همین طور باشد. ضمناً شباهت ظاهری
 ما، خیلی بیشتر از بدل های دیگر بود. عجیب است که پلیس، اثر انگشت های
 داخل آپارتمان را بررسی نکرد.»

— «ولی آنها این کار را کردند، راستی، دستت را بده ببینم.»

او کف دست هایش را به سارا نشان داد.

— «بله، یک بریدگی روی شست دست چپ. پس اثر انگشت تو بود که پلیس
 نفهمید مال کیست. اثر انگشت او در آپارتمان، خیلی زیاد بود و البته اثر انگشت
 خدمتکارت — لوسی — هم زیاد بود ... پس به خاطر همین شباهت فوق العاده بود
 که او فکر کرد جای تو را بگیرد. ولی چرا؟ او چه می خواهد؟ یاقوت را؟»

چشم های گری از تعجب گرد شد: «پس تو فهمیدی که یاقوت اصل است؟»

— «من همان شب، آن را در مهمانی خانه عمه کارولین، به گردنم انداختم. دو
 نفر از دوستان او — آقای کلایو و دکتر سالوست — آن جا بودند. آنها گفتند که
 یاقوت اصل است ولی من باورم نشد. اما بعداً، وقتی به خانه برگشتم، یک مرد

هندی از اهالی موگور، این جا بود. او هم دنبال یاقوت می گشت و همین به من ثابت کرد که یاقوت، اصل است.»

— «یک مرد هندی؟ این جا؟»

— «بله، روی مچ دستش نقش یک گربه خالکوبی شده بود. تو او را

می شناسی؟»

— «نه.»

— «راستی، بگو ببینم، تو از اول می دانستی که یاقوت، اصل است و شعله

هندوستان نام دارد؟»

او درحالی که مستقیماً در چشم های سارا نگاه می کرد گفت: «بله،

می دانستم.»

عمیق

— «پس چرا به من نگفتی؟»

— «من نمی خواستم که تو هم درگیر این ماجرا شوی. داکرا! من هرکاری

می توانستم کردم که تو را دور نگه دارم. آن روز که تو را در فروشگاه دیدم،

داشتم ماکسون را تعقیب می کردم.»

سارا از تعجب فریاد کشید: «تو ماکسون را می شناختی؟ حالا یادم آمد، آن

روز، وقتی تو جسد ماکسون را دیدی، رنگت پریده و صورتت سفید شد. معلوم

بود خیلی ناراحت شده ای، درست مثل این که او آشنایت بوده باشد.»

او بدون هیچ تغییرحالتی، ادامه داد: «بله، من ماکسون را می شناختم و او هم

مرا می شناخت. من دیدم که او وارد فروشگاه شد. او از در اصلی طرف خیابان

پنجم وارد شد و من فروشگاه را دور زدم و از در فرعی طرف دیگر وارد شدم

که روبه روش دربابیم. وقتی او مرا دید، ترسید و همان موقع، یاقوت را روی

پیشخوان زیورالات بدلی انداخت. خیال کرد من متوجه نمی شوم، ولی من دیدم

آن را کجا انداخت. قبل از این که از میان انبوه جمعیت راه باز کنم و به پیشخوان

برسم، تو یاقوت را برداشته بودی. من که نمی توانستم آن را از دستت قاپ بزنم

و فرار کنم؛ پس کاری کردم که اگر کسی ما را ببیند، متوجه غیرعادی بودن

جریان نشود. تو را تشویق کردم که گردنبد را بخری و بعد خودم آن را برایت

حمل کردم. از این راه، بدون آن که کسی متوجه شود یاقوت را با خودم نگه

داشتم. ولی بعد چه کار باید می کردم؟ من پیشنهاد کردم که به کافه تریا برویم

چون بهترین جایی بود که می توانستم درحالی که یاقوت را در جیب کُتم دارم،

از تو جدا شوم. یادست هست گفتم می‌روم قهوه بیاورم و زود برمی‌گرده؟ آن وقت از در کناری کافه تریا خارج شدم. البته اصلاً کار درست نبود که تو را بی‌خبر بگذارم و بروم. ولی در آن شرایط به‌خصوص، هیچ چاره‌ای نداشتیم. اگر کسی مراقب ما بود، با دیدن برآمدگی جعبه یاقوت در جیب کت من، به‌دنبال من می‌آمد و با تو کاری نداشت، هم تو سالم می‌ماندی و هم من یاقوت را به‌دست می‌آوردم، بدون آن که مجبور باشم برای توضیح دهم که چرا آن را می‌خواهم. من پیاده تا ایستگاه مرکزی قطار رفتم و آن جا، وارد یک باجه تلفن شدم، فکر می‌کردم هیچ کس مرا تعقیب نکرده. در باجه تلفن، جعبه را از جیب بیرون آوردم و بازش کردم ولی خالی بود. هرگز در عمرم این طور شوکه نشده بودم. فکر کردم یک نفر جیب مرا زده و بعد خواسته خوشمزگی کند و جعبه خالی را دوباره توی جیب گذاشته و من اصلاً چیزی نفهمیدم.

بعد به بار هتل کومودور رفتم که یک نوشابه بخورم. و چند دقیقه آرام باشم. وقتی دست به جیب بردم که پول خرد بیرون بیاورم، متوجه شدم که دوباره جیب را زده‌اند و جعبه را هم برده‌اند. خنده‌ام گرفته بود. دو نفر جیب من را زده بودند، یکی یاقوت را برده بود و دیگری، جعبه‌اش را ...»
— «خوب، بعد؟»

— «بعد؟! ... هیچی، بعد آمدم این جا.»

سارا به سختی آب دهانش را فرو داد و نفسی کشید: «این جا؟ پس تو بودی که دیشب آن بالا، در آپارتمان صندلی را انداختی؟»
او خنده‌ای کرد و گفت: «بله، مگر کس دیگری هم می‌توانست باشد؟»
— «پس تلفن را هم خودت جواب دادی و گفתי اشتباه است.»

— «مجبور بودم، وگرنه تو می‌آمدی و می‌بایست به سؤالات جورواجور پاسخ بدهم. چرا از کافه تریا بی‌خبر رفتم؟ گردنبندت کجاست؟ و من هیچ کدام از سؤالات را نمی‌توانستم جواب بدهم. پس ساختمان را ترک کردم. مجبور بودم چون بعد از آن صدای افتادن صندلی و تلفن، ممکن بود کسی را بفرستی بالا که ببینی چه خبر است و یا شاید خودت می‌آمدی.»

— «بعد به کجا رفتی. از آن وقت تا الان چه می‌کردی؟»

— «دنبال گردنبند می‌گشتم. خیلی جاها را جستجو کردم ولی فایده‌ای نداشت. امروز بعدازظهر ناگهان چیزی به فکرم رسید. شاید فقط یک بار جیب

مرا زده بودند. به یاد تو افتادم که در کافه تریا گفתי: «بگذار یک بار دیگر تماشایش کنم.» و جعبه گردنبند را از من گرفتی. تمام مدت می‌دانستم که در کافه تریا تماشایش کرده‌ای. چه قدر من حماقت کرده بودم که یک لحظه چشم از یاقوت برداشتم، با این که همان نزدیکی ایستاده بودم، ولی نمی‌توانستم مانع شوم که گردنبندت را تماشا کنی، بدون آن که تو را به شک بیندازم. به هر حال، امروز بعد از ظهر فکر کردم که ممکن است تو آن را به گردنت انداخته باشی و شاید زیر شال گردنت مخفی شده و همان جا مانده باشد. احتمالاً من با جعبه خالی از کافه تریا فرار کردم. جعبه را از روی میز برداشتم بدون اینکه داخل آن را نگاه کنم. و عسماً در جیبم گذاشتم. بنابراین فکر کردم شاید گردنبند نزد تو باشد و بدون آن که بدانی یاقوت اصل است، آن را در ملاء عام به گردنت بیندازی و این باعث می‌شد که بزرگ‌ترین خطرهای متوجه تو شود، حتی خطر مرگ. پس باید به تو خبر می‌دادم که یاقوت اصل است. آه، داکرا! چرا من گذاشتم تو درگیر این ماجرا شوی. چه کار احمقانه‌ای کردم ...»

سارا احساس خوبی داشت. حالا مطمئن بود که گری نگرانش بوده و می‌خواسته از او محافظت کند. او با چشم‌هایی پر عاطفه به گری نگاه می‌کرد. گری با صدایی که از جوشش احساسات، سنگین شده بود، بدون آن که لبخندی بر لب داشته باشد، ادامه داد: «ممکن بود تو هم مثل ماکسون کشته شوی.»

سارا ساکت بود و همین طور به او نگاه می‌کرد. برق محبت چنان به شدت و نمایان از چشمانش بیرون می‌زد که گری متوجه آن شد. او چند لحظه به چشم‌های سارا نگاه کرد و انگار ناگهان چیزی به خاطرش رسیده باشد، با حالتی آمیخته از خشم و محبت گفت. «نه! این درست نیست ... تو که اصلاً درست من را نمی‌شناسی. حتی حق داری فکر کنی من یک دزد جواهر هستم یا شاید هم بدتر ... نه! این اصلاً درست نیست.»

سارا لبخند زد و گفت: «من به هیچ وجه چنین فکری نمی‌کنم. من به تو اطمینان دارم. هرچه باشد ما شش ماه است همدیگر را می‌شناسیم.»

گری با حالتی عصبی از جایش بلند شد. به طرف پنجره رفت. از لای پرده خیابان را نگاه کرد. سارا ساکت بود و فقط او را تماشا می‌کرد. بعد از مدتی نگاه کردن به خیابان، او به سرجای خودش برگشت. این بار مثل مردی که با مردی

دیگر صحبت می‌کند، گفت: «ممکن است که کسی را شش ماه یا شش سال بشناسی اما واقعاً ندانی او کیست. هرکس راز و رمزهای خودش را دارد. تو مرا درست نمی‌شناسی اما امیدوارم که روزی بتوانم همه چیز را برایت بگویم.»

— «چرا همین الان نمی‌گویی؟»

— «داکر! وقت تنگ است. من را تعقیب می‌کنند. همان‌طور که ماکسون را تعقیب می‌کردند. پلیس من را تعقیب نمی‌کند، «آنها» به دنبال من هستند. تو نمی‌دانی «آنها» چه قدر خطرناکند.»

— «از کجا می‌دانی که تعقیبت می‌کنند؟»

— «همین چند دقیقه قبل که به این جا می‌آمدم، صدای پایی پشت سرم شنیدم. قدم‌هایی سبک و سریع و تقریباً نامتوازن. مثل لنگیدنی نامحسوس. دقیقاً همان صدای پایی بود که دو روز پیش، وقتی ماکسون را تعقیب می‌کردم، شنیده بودم.»

— «من هم صدای این قدم‌ها را شنیده‌ام. از کجا می‌دانی که من را تعقیب نمی‌کرد. خودت گفتی که درست پشت سر من بودی.»
او چیزی نگفت، به نظر می‌رسید که به فکر فرو رفته و سخن سارا را بررسی می‌کند.

سارا دوباره از او پرسید: «آیا الان هم کسی آن بیرون، در خیابان است؟»
— «کسی را ندیدم. شاید هردوی ما اشتباه کرده باشیم. داکر، آیا به من قول می‌دهی که در خانه بمانی و قفل و زنجیر در را ببندی و هیچ کس را راه ندهی تا من برگردم؟»

— «البته این کار را می‌کنم.»

— «قسم می‌خوری؟»

— «قسم می‌خورم ... آیا به خاطر آمدن به این جا، خطری تهدیدت می‌کند؟»

— «بهتر است بگوئیم در دسر، به جای خطر.»

— «چرا تلفن نکردی؟»

او یک لحظه مکث کرد و سپس گفت: «خوب ... داکر، من هنوز آن یاقوت را می‌خواهم. من باید آن را با خودم ببرم. الان کجاست؟»

سارا جا خورد. انگار باد سردی به سمت او وزید. آیا دلیل آمدنش این بوده؟
آیا فقط و فقط به خاطر یاقوت به این جا آمده؟

— «عجله کن داکر! نگه داشتن آن برایت خیلی خطرناک است.»

سارا به سردی جواب داد: «یاقوت دست من نیست.»

— «پس کجاست؟»

سخنان عمه کارولین در گوش سارا طنین انداخت: «یاقوت هیچ خطری به وجود نمی آورد، تا وقتی که هیچ کس نداند این جاست. تو و من تنها کسانی هستیم که این را می دانیم. سارا! به هیچ وجه نباید چیزی در این باره به هیچ کس و مطلقاً هیچ کس بگویی..»

سپس با صدای بلند، قاضعانه گفت: «این را نمی توانم به تو بگویم. فقط می توانم بگویم که فردا یاقوت به دست پلیس می رسد.»

گری گیج و حیرت زده به نظر می رسید. سارا فکر کرد که حتماً برایش خیلی مهم بوده. او از سارا پرسید: «آیا گردنبند را برای پلیس پست کرده ای؟»
سارا فکر کرد که بهتر است دروغ کوچکی بگوید تا او را قانع کند: «نه، آن را به کسی داده ام که فردا به پلیس برساند.»

گری، انگار با صدای بلند فکر می کرد: «تو آن را در خانه عمهات به گردنت انداخته بودی. دو نفر مهمان آن جا بودند، دکتر سالوست و آقای کلایو. آنها فهمیدند که یاقوت اصل است. تو حتماً خواسته ای که نظر کارشناسی و قیمت واقعی آن را بدانی. به عمهات نداده ای چون پیر و زمین گیر است. پس احتمالاً به یکی از آن دو آقای مهمان عمهات داده ای، ولی کدام؟»

سارا با خود فکر کرد: «او خیال می کند که خیلی به یاقوت نزدیک شده حتماً همین امشب به سراغ کلایو و سالوست می رود. اما اهمیتی ندارد چون هیچ کدام نمی دانند که یاقوت در گاوصندوق عمه کارولین است و نمی توانند او را لو دهند.»

گری هنوز با خود حرف می زد: «سالوست یک دکتر است - احتمالاً دکتر طب. او نباید چیز زیادی درباره جواهرات بداند. پس باید به کلایو داده باشی. او چه کاره است؟»

سارا با لجبازی گفت: «تو که همه چیز را به من نمی گویی، چرا من باید بگویم؟»

اکنون دیگر او خیلی عصبانی بود: «داکر! این ماجرا، بچه بازی نیست. یک ماجرای جدی و مرگبار است. ماکسون به خاطر این یاقوت کشته شد. من باید

هرطور شده بفهمم که یاقوت کجاست.»

— «چرا این قدر برایت مهم است؟ مگر تو جواهر دزد هستی؟»
چهرهٔ مردانه‌اش سخت‌تر و عصبانی‌تر شد: «پس تو اصلاً به من اعتماد نداری.»

— «من به تو اعتماد دارم ولی قول داده‌ام که به هیچ کس و مطلقاً هیچ کس نگویم که یاقوت کجاست.»

گری لحظه‌ای بی حرکت ماند. صورتش رو به چراغ بود. ناگهان برقی در چشمانش درخشید که سارا نتوانست بفهمد از انعکاس نور چراغ بود یا از فشار خشم درویش. سپس یک دفعه شروع کرد به خندیدن و گفت: «حق داری که به من نمی‌گویی یاقوت کجاست. همان طور که خودت هم اشاره کردی، مگر من به تو چه گدازم؟ در واقع، هیچ چیز ... فقط قبل از رفتنم، یک سؤال از تو دارم.» یک لحظه مکث کرد. در چشم‌های سارا خیره شد و ادامه داد: «اگر واقعاً راست می‌گویی، به جان من قسم بخور که یاقوت دست تو نیست.»

— «قسم می‌خورم که یاقوت دست من نیست.»

— «باور می‌کنم و به خاطر خودت، امیدوارم که راست گفته باشی. من دیگر باید بروم. کارهایی هست که باید امشب انجام بدهم. کارهایی خیلی مهم. اما فردا برمی‌گردم.»

سارا بلند شد و روبه روی او ایستاد و گفت: «دفعهٔ قبل گفتی الان برمی‌گردم و دو روز ناپدید شدی. من خیلی نگرانم شدم و حتی فکر کردم که شاید تو را کشته‌اند. اگر باز هم بروی و ناپدید شوی، من چه کار کنم؟»

— «ولی من حتماً برمی‌گردم. هیچ کس نمی‌تواند جلویم را بگیرد.»

— «ولی ... ماکسون را به قتل رساندند.»

همان لبخند گرم و صمیمی، چهرهٔ مردانه‌اش را روشن کرد: «هیچ کس من را به قتل نمی‌رساند.»

— «می‌دانی من باید چه کار کنم؟ باید پلیس را خبر کنم و بگویم که تو این جا هستی تا بیایند و گرهٔ این معما را باز کنند.»

— «ولی تو چنین کاری نمی‌کنی، داکر! حتی بهتر است فعلاً به هیچ کس نگویی که مرا دیده‌ای.»

— «بسیار خوب، خیالت راحت باشد، به هیچ کس نمی‌گویم.»

— «متشکرم داکر» او خم شد و پیشانی سارا را بوسید و راه افتاد.

در آپارتمان باز شد و به سرعت بسته شد. او رفته بود.

سارا بی اختیار به طرف پنجره رفت و از لای پرده، خیابان را نگاه کرد. آن طرف خیابان، در فضای تاریک بین دو تیر چراغ برق، طاق منحنی سردرخانه‌ای نظرش را جلب کرد. یک لحظه سایه‌ای در تاریکی زیر طاق، تکان خورد.

همین طور که بیرون را نگاه می کرد، فکرش مغشوش بود، چرا گری با این شدت، یاقوت را می خواست؟ کلایو و سالوست، هر دو می گفتند که قابل فروش نیست، چون فوراً شناخته می شود و می فهمند که دزدی است. چرا امروز صبح، گری به آپارتمان خودش برگشته بود؟ چرا مارک کلیفورد خودش را به جای گری جا زده؟ کارهای خیلی مهم امشب گری، چه کارهایی هستند؟

از لای پرده گری را دید که از ساختمان خارج شد. سایه در تاریکی آن طرف خیابان باز هم تکان خورد. گری به طرف خیابان مدیسون می رفت. بعد از طی مسافتی در تاریکی، وارد شعاع نور یک تیر چراغ برق شد. در این موقع از زیر سردر منحنی خانه روبه رو، مرد قد بلند و قوی هیکلی که بازانی سیاه برتن و کلاه تیره‌ای بر سر داشت، خارج شد و با قدم‌هایی سریع به دنبال گری راه افتاد. سارا صدای پایشان را نمی شنید ولی هردو را می دید. نزدیک چهارراه، گری لحظه‌ای مکث کرد. آن مرد، قدم‌هایش را یواش کرد. گری دوباره راه افتاد و سرچهارراه به طرف شمال پیچید و ناپدید شد. آن مرد، قدم‌هایش را تند کرد و درست وقتی از زیر چراغ برق می گذشت، از روی شانه‌اش نگاهی به عقب و رو به بالا انداخت. انگار حس کرده بود که سارا به او خیره شده است.

سارا، با این که از لای پرده نگاه می کرد، بی اختیار خودش را کنار کشید. ولی یک لحظه کوتاه توانست صورت پت و پهن و سخت و خشن او را ببیند و تشخیص دهد: «دکتر سالوست». او هم به دنبال گری، سرچهارراه به طرف شمال پیچید و ناپدید شد.

سارا، چشم‌های سالوست را ندید. فقط قسمت زیرین صورتش دیده می شد. اکنون، ناگهان ذهنش روشن شد و فهمید که قبل از دیشب هنگام تاکسی گرفتن در خیابان، دکتر سالوست را کجا دیده بود. او همان کسی بود که کلاه لبه دار بزرگی بر سر داشت و در میان مردمی که سر صحنه تصادف ماکسون جمع شده بودند، ایستاده بود. «جان پاترسون، هتل پی‌یر، شماره ۲۰۸ خیابان

لوکاس، برکلی، کالیفرنیا.» چه قدر یک کلاه می توانست قیافه اشخاص را تغییر دهد.

خیلی از کسانی که شاهد صحنه تصادفی بوده اند، اسم و آدرس عوضی به پلیس می دهند، زیرا نمی خواهند وقت خود را برای حضور در دادگاه و ادای شهادت، تلف کنند. ولی آیا انگیزه سالوست هم همین بوده؟ آن شب وقتی عمه کارولین ماجرای تصادف و مرگ ماکسون را برای سالوست تعریف می کرد، او حتی یک کلمه هم برزبان نیاورد که خودش هم آن جا حضور داشته. او حتی نحوه سخن گفتنش را هم تغییر داده بود و در صحنه تصادف با لهجه اهالی کالیفرنیا با پلیس صحبت کرد تا اگر پلیس خواست آقای پاترسون را پیدا کند، در جست و جوی یک کالیفرنایی باشد و نه یک نیویورکی.

شاید سالوست، ماکسون را به قتل رسانده. آقای پاترسون به پلیس گفته بود که درست پشت سر ماکسون ایستاده بود، وقتی او افتاد و زیر ماشین رفت ... و اکنون سالوست پشت سر گری بود.

آیا او بود که امشب سارا را، وقتی به خانه می آمد، تعقیب می کرد؟ آیا آن قدم های سریع و نامتوازن، مانند لنگیدنی نامحسوس، متعلق به سالوست بود؟ به هر حال، اکنون او گری را تعقیب می کرد. شاید سالوست خیال می کرد که سارا خودش یاقوت را برداشته تا به عنوان جنس دزدی شناخته نشود. و سپس، امشب آن را به گری داده؟!

خیابان خالی بود. اگر سارا می خواست دنبال آنها برود، تا وقتی به بیرون ساختمان می رسید، آنها خیلی دور شده بودند. ولی هرطور شده، باید به گری خبر می داد. ولی گری به کجا رفته؟ خانه کلایو؟ بله، چون خیال می کند که سارا یاقوت را به کلایو داده است.

سارا به طرف تلفن دوید و شماره کلایو را گرفت. در آن سوی خط تلفن، چندین بار بوق زد تا بالاخره یک نفر جواب داد: «الو! بفرمائید!»

— «منزل آقای کلایو؟»

— «بله، بفرمائید!»

— «آقای کلایو تشریف دارند؟ کار واجبی دارم.» صدای سارا کاملاً

هیجان زده بود.

— «متأسفم خانم. آقای کلایو امشب بیرون شام می خورند.»

— «کجا؟»

— «نمی دانم، ایشان کجا رفته اند.»

— «چه موقع برمی گردند؟»

— «این را هم نمی دانم خانم. می خواهید پیغامی برایشان بگذارید؟»

— «فقط به ایشان بگوئید به محض رسیدن به خانه، هرچه زودتر با سارا

داکر تماس بگیرند، کار خیلی واجبی دارم.»

سارا گوشی تلفن را قطع کرد، حالا وقتی گری بفهمد که کلایو خانه نیست

چه کار می کند و کجا می رود؟ آیا منتظرش می ماند؟ یا این که پیغام می گذارد و

می رود؟ اما کجا؟ سارا به ساعتش نگاه کرد. ۷/۵ شب بود. ممکن است کلایو تا

نیمه شب برنگردد و او باید هرچه زودتر، کاری بکند.

سارا نمی توانست همین طور بنشیند و دست روی دست بگذارد. سعی کرد

شماره اداره پلیس را بگیرد که با سروان ساندرز صحبت کند، ولی اشغال بود.

چند بار شماره گرفت ولی فایده ای نداشت. دیگر داشت کلافه می شد. فکر کرد

که پیاده به اداره پلیس برود که فقط چهار خیابان آن طرف تر بود.

پالتویشر را برداشت و از آپارتمان بیرون آمد. در راهرو، چراغ نمودار

طبقات. روی آن نور نشان می داد که اتاقک در طبقه هم کف است. سارا معطل

نشد و از راه پله پایین رفت. در خیابان، به همان سمتی که گری رفته بود، پیچید.

به سرعت راه می رفت. صدای قدم هایش روی آسفالت سخت، در خیابان خالی

می پیچید. به چهارراه رسید و به طرف شمال پیچید. مسافت زیادی نرفته بود

که آن صدای قدم های سریع و نامتوازن آشنا را از پشت سرش شنید، تالاپ و

کشیدن، تالاپ و کشیدن ...

اما سالوست که به دنبال گری رفته بود! فکر سارا به سرعت کار می کرد. آیا

سالوست هنوز در تعقیب گری بود؟ آیا اصلاً این صدای قدم های سالوست

است؟ سارا به ذهنش فشار آورد که راه رفتن سالوست را به خاطر بیاورد.

آن شب که موقع تاکسی گرفتن در خیابان، به سارا نزدیک شد، اصلاً صدای

پایش را نشنیده بود. در خانه کارولین هم فرش های پشمی ضخیم ایرانی و

ترکی، صدای پا را خفه می کرد. اما امروز بعدازظهر، سالوست با او از جلوی

خانه کارولین تا ماشین خودش، پیاده رفته بود. اما صدای قدم هایش کاملاً

متوازن و محکم بود و هیچ اثری از لنگیدن نداشت.

پس سارا هیچ نمی دانست که چه کسی الان تعقیبش می کند. ترس، وجود سارا را فرا گرفت. کسی که الان پشت سر او بود - هرکس که باشد - و قبلاً هم سارا را تعقیب کرده، طبق گفتهٔ مرد هندی و گری، همان کسی است که پشت سر ماکسون هم بود، در روزی که به قتل رسید. اگر او بفهمد که سارا می خواهد به ادارهٔ پلیس برود، چه می کند؟

سارا به مقابلش نگریست، پیاده روی وسیع، تا دوردست ها، خلوت و خالی بود. احساس تنهایی ترسناکی به سارا دست داد.

نه! درست نبود که به طرف ادارهٔ پلیس برود. بهتر بود تلفن می زد و خبر می داد. نمی توانست به آپارتمان خودش برگردد و تلفن کند، زیرا حتماً با مردی که پشت سرش می آمد، روبه رو می شد. پس بهتر بود به داروخانهٔ واقع در خیابان بعدی می رفت و از آن جا به پلیس تلفن می زد.

به یک چهارراه رسید. این جا سرو صدا بیشتر بود و صدای پای پشت سرش را نمی شنید. یک لحظه امیدوار شد که شاید یک پلیس راهنمایی پیدا کند تا همراهش به ادارهٔ پلیس بیاید. سراسر چهارراه را خوب نگاه کرد ولی هیچ پلیسی دیده نمی شد.

به چهارراه بعدی نزدیک می شد. داروخانه در خیابان سمت راست قرار داشت. قدم هایش را تندتر کرد و به چهارراه رسید. در جست و جوی روشنایی چراغ نئون تابلوی داروخانه، داخل خیابان را نگاه کرد. یأس سراپای وجودش را فرا گرفت. تابلوی نئون خاموش و داروخانه تعطیل بود.

سارا سعی کرد خودش را نبازد. فکر کرد: «نباید رفتارم نشان دهد که ترسیده ام، بهتر است از همین خیابان بروم و در چهارراه بعدی پیچم و یک دور بزرگ بزنم تا به آپارتمان خودم برسم. فعلاً نزدیک ترین تلفن همان جاست. اگر عادی راه بروم، او نمی فهمد کجا می خواهم بروم و نمی تواند مانع شود.»

اما بی اختیار قدم هایش تندتر می شد. صدای قدم های هراس آور را از پشت سرش می شنید: تالاپ و کشیدن، تالاپ و کشیدن.

نزدیک چهارراه، یک لحظه از روی شانه اش، پشت سر را نگاه کرد. دو نفر دیده می شدند. هر دو مرد بودند و هر دو با سرعت راه می رفتند و تازیکی بر هر دوی آنها سایه انداخته بود و مشخص نبودند.

باز به چهارراه رسید و به سمت راست در خیابان مدیسون پیچید. این جا

خیابان شلوغ بود و نباید می‌دوید، ولی سرعت قدم‌هایش را حفظ کرد. یک تاکسی، آهسته از کنار پیاده‌رو عبور کرد. نوری که از چراغ‌های ویتترین یک مغازه لباس فروشی می‌تابید، داخل تاکسی را روشن کرد. دو نفر در صندلی عقب نشسته بودند. سارا چهره قهوه‌ای رنگ خندان و دندان‌های سفید صدفی مرد هندی را دید. نفر دوم گری بود! ولی کدام گری؟

گری واقعی یا گری قلابی؟ ضمن صحبت با مرد هندی، لحظه‌ای لبخند زد و سارا با دیدن لبخندش مطمئن شد. او گری واقعی بود!

مثل رؤیا به نظر می‌رسید. دیدن ناگهانی دو نفر که نمی‌بایست در این زمان و مکان به خصوص، باهم باشند و اصلاً همدیگر را نمی‌شناخته‌اند. هم‌چنین آنها در حال خوش و بش و خندیدن در شرایطی که هیچ دلیلی برای خندیدن نبود. ولی رویا نمی‌دید و واقعیت داشت.

پس گری در معرض خطر نبود. او داشت لبخند می‌زد. حتماً به سارا دروغ گفته بود. او گفت که اصلاً مرد هندی را نمی‌شناسد.

حالا سارا به چه کسی می‌توانست اطمینان کند؟ سروان ساندروز! بله، باید همه چیز را برای او بگوید. حالا دیگر به چهارراه سرخیابان خودش رسیده بود و شروع کرد به دویدن به طرف ساختمان خانه‌اش و در ورودی که چند دقیقه قبل از آن خارج شده بود.

بهتر نبود. در همان طبقه اول، به آپارتمان جودیت می‌رفت؟ اما اگر گری قلابی هنوز آن جا باشد چه؟ اصلاً جودیت با او چه رابطه‌ای دارد؟ آیا واقعاً خیال می‌کند، او گری هوشن است؟

سارا به پنجره‌های ساختمان نگاه کرد. چراغ‌های آپارتمان جودیت خاموش بود. چراغ‌های طبقه بالا هم خاموش بود. آیا مردو باهم برای شام بیرون رفته بودند؟ فقط چراغ خود سارا روشن بود که وقتی با عجله از خانه بیرون آمد، خاموش نکرده بود.

جلوی در ورودی ساختمان رسید. درحالی که کلید را از کیفش بیرون می‌آورد، پشت سرش را نگاه کرد. هیچ کس در خیابان نبود. شاید در شلوغی خیابان مدیسون، کمی معطل شده و عقب افتاده باشد.

در ساختمان را باز کرد و داخل شد و به سرعت در را پشت سرش بست. یک دفعه به یاد پشت بام افتاد که هرکسی می‌توانست خیلی راحت از ساختمان بغلی از طریق نورگیر وارد ساختمان شود، باید هرچه زودتر خود را به آپارتمان

خودش می‌رساند.

نفسش بند آمده بود. نفس نفس می‌زد و قلبش به شدت می‌تپید. با دیدن راه پله، یک لحظه مکث کرد. از ضعف زیاد، زانوانش سست شده بود. می‌دانست که نمی‌تواند دو طبقه را با سرعت بالا برود. این یک بار را باید بر ترسش از آسانسور غلبه می‌کرد و ترس غیرمنطقی و موهوم را به خاطر خطر واقعی که تهدیدش می‌کرد، از خود دور کند.

وارد آسانسور شد و دکمه طبقه سوم را زد. در آسانسور بسته شد و سارا در محفظه بسته اتاقک تنها ماند. صدای موتور آسانسور را شنید که آرام به طرف بالا حرکت کرد. طبق معمول، به خودش قوت قلب داد: «چیزی نیست. هیچ اتفاقی نمی‌افتد. این آسانسورها به جدیدترین تکنولوژی مجهز شده‌اند. سال‌هاست که در همه جا استفاده می‌شوند و تا به حال هیچ اتفاق بدی نیفتاده. مطمئن باش که وقتی به طبقه خودت برسی، در اتاقک باز می‌شود. مگر همیشه این طور نبوده، هزاران نفر هر روز با آسانسور، بالا و پائین می‌روند ...»

کم‌کم قلبش آرام می‌گرفت. خطر واقعی و ترسناکی که تهدیدش می‌کرد باعث شد تا برای اولین بار از آسانسور نترسد. با خود فکر کرد که اصلاً همیشه بی‌خود از آسانسور وحشت داشته.

ولی این بار واقعاً اتفاق افتاد. آسانسور در بین راه متوقف شد و دیگر صدای موتورش به گوش نمی‌رسید. لحظه‌ای بعد، چراغ داخل اتاقک هم خاموش شد. هیچ خبری از باز شدن درها نبود.

در تاریکی مطلق، کورمال کورمال با دست‌هایش، شکاف میان درهای اتاقک را پیدا کرد و کوشید تا آنها را از هم باز کند. ولی مثل فولاد یک پارچه به هم چسبیده بود و هیچ تکانی نمی‌خورد. قفل مخصوص ایمنی، مانع باز شدن در آسانسور در بین طبقات می‌شود.

دیوانه‌وار به شکاف میان درها چنگ انداخت ولی بی‌فایده بود و فقط ناخن‌هایش شکست. خودش را به در کوبید ولی حتی تکان کوچکی هم نخورد. شاید در ضمیر ناخودآگاهش، همیشه می‌دانسته که یک روز چنین اتفاقی در آسانسور برایش می‌افتد. برای همین هم، همیشه از آسانسور می‌ترسید، هیجان زیاد و ترس و وحشت‌های مختلف و پی‌درپی، طاقت سارا را تمام کرده بود. دیگر زانوانش توان تحمل وزن او را نداشت. روی کف اتاقک نشست و جیغ کشید و جیغ کشید

فصل سیزدهم

جیغ‌های پیایی، باقی‌ماندهٔ قوایش را هم تحلیل برد.
کنج اتاقک چماتمه زد و سرش را روی زانوانش گذاشت. بالاخره از آن چه می‌ترسید به سرش آمده بود. ظاهراً غیرمنطقی می‌نمود ولی اتفاق افتاده بود. آسانسور در بین راه خاموش شده و سارا در آن حبس شده بود.
بعد از گذشت لحظات وحشت اولیه که فکرش را فلج کرده بود، سارا کم‌کم خودش را جمع و جور کرد. سکوت مطلق، تاریکی مطلق و سنگینی هوا. چه مدت جیغ می‌کشیده؟ چند ثانیه، چند دقیقه یا چند ساعت؟ اصلاً نمی‌دانست. در سکوت مطلق، صدای ضربان قلبش را می‌شنید تصمیم گرفت که آرام‌تر نفس بکشد و فانش را متمرکز کند. ترسیدن و جیغ کشیدن هیچ دردی را دوا نمی‌کرد. فقط با خون‌سری و اندیشهٔ صحیح امکان داشت خودش را نجات دهد.
اما چگونه؟

زمزمهٔ پچ‌پچ مانند، در گوشش صدا می‌کرد: «می‌دانی که نمی‌توانی از این جا خلاص شوی. درهای اتاقک قفل شده‌اند و آسانسور میان دو طبقه گیر کرده است. هیچ کسی هم در سراسر ساختمان نیست. هیچ کس صدای فریادت را نمی‌شنود و حتی اگر بتوانی دگمهٔ زنگ خطر اضطراری را در تاریکی پیدا کنی فایده ندارد و کسی صدای زنگ را نمی‌شنود. جودیت و گری هردو با هم بیرون رفته‌اند و شاید تا صبح دوشنبه، برنگردند. هوای داخل اتاقک فقط ممکن است چند ساعتی دوام بیاورد. مگر چه قدر هوا در یک اتاقک کوچک هست؟ فکر می‌کنی که روی سقف اتاقک، سوراخ‌هایی برای ورود هوا تعبیه شده؟ آیا

مطمئنی؟ آیا خودت سقف اتاقک را دیده‌ای؟ چه کار می‌توانی بکنی؟ هیچ. فقط می‌توانی بنشیننی و سعی کنی کمتر نفس بکشی تا هوای کمتری مصرف کنی. باید منتظر یک مرگ طولانی و آهسته و دردناک باشی. با هر نفس، یک قدم به مرگ نزدیک‌تر می‌شوی.»

ناگهان سارا در کمال حیرت متوجه شد که این صدای ذهن خودش نیست. صدای کس دیگری است که از بیرون اتاقک می‌آید.

یک نفر در آن بیرون، با صدایی آهسته در حد پچ‌پچ، با او سخن می‌گفت. پس اختلالی در کار آسانسور نبوده که او را گیر انداخته و حبس کرده، بلکه دست انسان در کار است. همین نکته که دشمن او انسان است و نه ماشین، باعث امیدواری سارا شد. با ماشین گنگ و سرد و بی‌عاطفه چه می‌توانست بکند؟ فقط می‌توانست منتظر بماند تا کسی از بیرون بیاید و به او کمک کند. و ممکن بود تا فردا صبح، هیچ کس به داخل ساختمان نیاید. اما با دشمن انسانی، می‌شد صحبت کرد، حيله زد و بالاخره امیدی به رهایی داشت.

صدای بیرون آسانسور، غیرقابل تشخیص بود. زن است یا مرد؟ با چه لهجه‌ای حرف می‌زند؟ آن قدر آهسته پچ‌پچ می‌کرد که هیچ حدسی درباره‌ی صاحب صدا، ممکن نبود. تعجبی نداشت که اول خیال کرده بود صدای ذهن خودش است.

— «سارا! تو محکوم به مرگ هستی. هیچ راه فراری نداری، من همه‌ی سوراخ‌های هوا را با نوارچسب بسته‌ام. هیچ هوایی وارد اتاقک نمی‌شود. تو مثل موش توی تله گیر کرده‌ای. فقط من می‌توانم نجاتت دهم. کار خیلی ساده‌ای است. فقط کافی است فیوز برق آسانسور را دوباره وصل کنم.

همان‌طور که خودم آن را قطع کردم. هیچ کس دیگری در ساختمان نیست و فقط من می‌توانم فیوز برق آسانسور را وصل کنم. من هم فقط در صورتی این کار را می‌کنم که تو بگویی یا قوت کجاست.»

پس معلوم شد که جریان از چه قرار است.

— «از کجا معلوم که وقتی فهمیدی یا قوت کجاست، من را آزاد کنی؟»

اولین جمله‌ای بود که سارا بر زبان آورد. چند لحظه سکوت همه جا را فراگرفته بود. سپس همان صدا، زمزمه کرد: «تو فقط باید بخت را آزمایش کنی.

سارا! هرچه باشد بهتر از این است که هیچ شانسی نداشته باشی. آیا هرگز جسد کسی که از خفگی جان داده را دیده‌ای؟ اصلاً منظره خوبی نیست ... حرف بزن سارا. تو باید به من بگویی. وقت به سرعت می‌گذرد و هر نفس برای تو، قدمی به سوی مرگ است که هر لحظه ممکن است سر برسد. هیچ راهی برای دانستن مقدار هوای باقی مانده در اتاقک نیست. جیغ و فریاد و تکاپویی که کردی، مقدار زیادی از ذخیره هوا را مصرف کرد. آیا احساس خواب‌آلودگی نمی‌کنی؟ ... عجله کن سارا. هنوز وقت دارم که تو را نجات دهم. آیا جان تو بیش از آن یاقوت ارزش ندارد؟»

سارا با خود فکر کرد: «عمه کارولین ... من قول داده‌ام ... اما مطمئناً عمه کارولین نمی‌خواهد من بمیرم. آیا وهم و خیال است یا این که واقعاً هوا سنگین شده؟ این صدا متعلق به کیست؟ چه کسانی می‌دانند که من از آسانسور می‌ترسم؟ سالوست؟ جودیت؟ گری؟ کدام فکر شیطانی من را در این دام گرفتار کرده؟ و درست روی نقطه ضعفم انگشت گذاشته و فشار می‌دهد.»

— «خوب، سارا؟ من منتظرم. آیا هنوز به هوش هستی؟ آیا صدای مرا می‌شنوی؟ من نمی‌توانم مدت زیادی منتظر بمانم.»

— «بگذار بیایم بیرون. آن وقت به تو می‌گویم یاقوت کجاست.»

— «وقتی بیرون بیایی دیگر دلیلی ندارد به من بگویی. نه، من ریسک نمی‌کنم. تو مجبوری بگویی. لحظه‌های آخر زندگیت، زیاد خوشایند نخواهد بود. وقتی خواب‌آلودگی وجودت را بگیرد، دیگر هوای کافی در اتاقک نخواهد بود که بتوانی حتی یک کلمه حرف بزنی. آن وقت حتی اگر بخواهی هم نمی‌توانی بگویی که یاقوت کجاست؟ زود باش سارا، حرف بزن.»

سارا با خود فکر کرد: «من در هر حال می‌میرم. چه بگویم و چه نگویم. اگر بگویم، او دیگر چه انگیزه‌ای برای آزاد کردن من خواهد داشت؟ اگر من زنده بمانم، همیشه این امکان وجود دارد که صدای او را شناسایی کنم و پلیس او را بشناسد. اما اگر بمیرم دیگر هیچ کس نمی‌فهمد که چه کسی برق آسانسور را قطع کرده و من را به قتل رسانده.»

— «سارا! تو گیر افتاده‌ای. نمی‌توانی بیرون بیایی و من هم دیگر می‌خواهم

از این جا بروم، خدا حافظ سارا.»

— «نه، نه، نه، نرو، نرو، به تو می‌گویم، صبر کن.» وحشت مرگ سارا را تسخیر

کرد. صدایش می‌لرزید. چون جوابی نشنید باز فریاد کشید:

— «برگرد، بیا، به تو می‌گویم.» هیچ صدایی نیامد. فقط سکوت. سارا سراپا گوش شده بود. چند لحظه سکوت و سپس صدای پای خفیفی روی کف پلاستیکی راهرو شنیده شد.

— «بسیار خوب، بگو، زود باش.»

— «باشد، می‌گویم.» سارا چند لحظه مکث کرد که ضربان قلبش آرام بگیرد و بعد ادامه داد: «یا قوت در —»

معجزه‌ای رخ داد. ناگهان چراغ‌های اتاقک روشن شد. سارا نمی‌توانست باور کند. زبانش بند آمده بود. به دیوارهای اتاقک نگاه کرد، فکر نمی‌کرد هرگز بتواند دوباره آنها را ببیند. واقعاً معجزه بود.

حتماً کسی وارد ساختمان شده بود و وقتی فهمیده بود که برق آسانسور قطع است، فیوز را پیدا کرده و دوباره برق آسانسور را وصل کرده.

صدای موتور آسانسور بلند شد. اتاقک حرکت کرد. انکار اصلاً هیچ اتفاقی نیفتاده و هرگز متوقف نشده بود. سارا به خودش فشار آورد و سرپا ایستاد. دستش را روی دگمه زنگ خطر اضطراری گذاشت و فشار داد و بی‌هوش شد ...

نسیم خنکی روی صورت سارا وزید. هوای تازه را حس کرد. نفس عمیقی کشید و آرام، چشم‌هایش را باز کرد. هنوز داخل اتاقک آسانسور بود ولی در آن باز شده و مردی کنار او زانو زده بود. اول فکر کرد گری است ولی متوجه شد که خالی روی صورتش ندارد. گری قلبی بود.

بیرون آسانسور، در راهرو، جودیت ایستاده بود و نگاه می‌کرد.

سارا نفس عمیقی کشید و آرام گفت: «ایا او را دیدید؟ او رفته؟»

گری قلبی پرسید: «چه کسی را می‌گویی؟»

— «مردی که برق آسانسور را قطع کرد و من را گیر انداخت.»

— «از کجا می‌دانی که مرد بود؟»

— «از لای در با من حرف زد. می‌گفت من را می‌گذارد و می‌رود تا در آسانسور خفه شوم و بمیرم. فکر می‌کنم مرد بود. مطمئن نیستم، خیلی یواش حرف می‌زد و تقریباً پچ‌پچ می‌کرد.»

جودیت فوراً گفت: «ما کسی را ندیدیم. من برای شام بیرون رفته بودم. وقتی برگشتم دیدم چراغ‌های راهرو کار نمی‌کنند. وقتی جعبه فیوزها را نگاه

کردم. متوجه شدم که فیوز اصلی برق ساختمان قطع شده. من دوباره آن را وصل کردم که صدای زنگ خطر آسانسور بلند شد. چراغ نمودار بالای آسانسور نشان می‌داد که از طبقه دوم به سوم می‌رود. از راه پله بالا آمدم و دیدم آسانسور ایستاده و درهایش باز شده‌اند. تو هم بی‌هوش کف آسانسور افتاده بودی. همین موقع هم صدایی از طبقه پائین شنیدم و فریاد زدم که کیست؟ گری بود که هم همین الان وارد شده.»

— «پس کسی که من را گیر انداخته بود، باید از پله‌ها بالا رفته باشد. اگر پائین می‌رفت تو او را می‌دیدی. از آسانسور هم که نمی‌توانسته استفاده کند چون من داخل آن بودم. پس باید به پشت بام رفته باشد.»

گری قلبی درحالی که از راه پله به بالا می‌دوید گفت: «شاید هنوز آن جا باشد.»

سارا تلوتلوخوران از آسانسور خارج شد. جودیت زیربغلش را گرفت و کمکش کرد: «سارا! تو همیشه از آسانسور می‌ترسیدی. حتماً وقتی آسانسور از کار افتاده و تو در تاریکی گیر افتاده‌ای، خیلی وحشت کرده‌ای. آیا ممکن نیست خیال کرده باشی صدایی می‌شنوی؟»

— «راستش اول خودم هم فکر کردم توهم است. ولی او سوراخ‌های هوای سقف اتاقک را با نوار چسب بسته بود. این که دیگر نمی‌تواند توهم باشد.»

— «سوراخ‌های هوا؟! جودیت وارد آسانسور شد و پایش را روی دستگیره دیوار اتاقک گذاشت و خودش را بالا کشید که سقف اتاقک را ببیند.

— «در باره هم صحبت می‌کنی؟ هیچ نوارچسبی این جا دیده نمی‌شود.»

— «پس او دروغ گفته تا فشار روانی بر من را افزایش دهد.»

جودیت از آسانسور خارج شد و گفت: «هیچ نشانه‌ای وجود ندارد که کسی تو را مخصوصاً در آسانسور گیر انداخته باشد.»

— «پس چه کسی فیوز اصلی برق را قطع کرده و چرا؟»

— «شاید خودش قطع شده باشد؛ ارتعاشی از خیابان، لرزش زمین یا چیز دیگری.»

— «من باورم نمی‌شود. من —»

درهای آسانسور بسته شد. هر دو زن نگاهشان به چراغ نمودار بالای آسانسور دوخته شد که روی عدد ۴ متوقف شد.

سارا به طرف راه پله دوید و گری قلابی را صدا زد و فریاد زنان پرسید: «آیا تو از آسانسور استفاده می‌کنی؟»

— «نه. من تازه جلوی نورگیر رسیده‌ام.»

— «پس عجله کن و بیا پائین. او داخل آسانسور است و پائین می‌رود.»
گری دروغین با شتاب از پله‌ها پائین دوید. جودیت چراغ نمودار آسانسور را نگاه می‌کرد، به طبقه اول رسید.

جودیت رو به سارا کرد: «اگر مردی که می‌گویی، واقعاً در آسانسور باشد، حتماً مسلح و خطرناک است. چرا گری را دست خالی فرستادی که با او درگیر شود؟»

آسانسور دوباره حرکت کرد. این بار چراغ طبقه ۳ روشن شد. آسانسور توقف کرد و گری دروغین از آن بیرون آمد و گفت: «فرار کرد، وقتی به طبقه پایین رسیدم، در آسانسور باز بود و کسی در آن نبود. من از ساختمان بیرون رفتم و دو طرف خیابان را نگاه کردم، ولی مرغ از قفس پریده بود.»
جودیت نگاه تردیدآمیزی به سارا انداخت و گفت: «اگر اصلاً مرغی بوده باشد؟!»

سارا اعتراض کرد: «اگر مرغی در کار نبوده، پس چه کسی آسانسور را به پائین فرستاده. شاید همین مردی که گری صدایش می‌زنید؟»
— «ولی ... چرا من باید چنین کاری بکنم؟»

سارا نگاه متفکرانه‌ای به او انداخت: «شاید می‌خواستی من فکر کنم کسی دیگر هم در ساختمان بوده، شاید خودت من را در آسانسور حبس کرده بودی؟»

جودیت با لحن تند و تیز و مدافعه‌ای گفت: «سارا! چه طور ممکن است فکر کنی گری چنین کاری بکند؟»

— «نه، گری ممکن نیست چنین کاری بکند ولی این مرد گری نیست.»

— «پس او کیست؟»

سارا درحالی که به دقت قیافه مرد را زیر نظر داشت گفت: «او احتمالاً یک بازیگر سابق سینما، به نام مارک کلیفورد است. نمی‌دانم. ولی هر که باشد، گری نیست.»

او بازیگر ماهری بود. هیچ نشانه‌ای از تعجب و یا احساس خطر و غافلگیری

در او دیده نمی‌شد. با لحن خسته‌ای رو به جودیت کرد و گفت:
 — «یک بازیگر سابق سینما به این نام هست که واقعاً شباهت زیادی با من دارد، ولی ... فکر می‌کنم سارا به یک فنجان چای و کمی استراحت احتیاج داشته باشد تا فکرش آرام بگیرد. راستش خود من هم به کمی آرامش احتیاج دارم.»
 سارا در آپارتمان‌ش را باز کرد و آنها را دعوت کرد داخل شوند. جودیت درحالی که روی صندلی می‌نشست گفت: «من چای نمی‌خواهم.»
 گری دروغین روی یکی از مبل‌ها لم داد. طوری رفتار می‌کرد که انگار در خانه خودش است.

سارا رفت و زیر کتری را روشن کرد و برگشت. به ساعتش نگاه کرد و گفت:
 «سی دقیقه!»

جودیت پرسید: «منظورت چیست؟»
 — «من سی دقیقه در آسانسور حبس بودم ولی انگار صدسال طول کشید. شاید خودت ندانی جودیت، ولی تو جان مرا نجات دادی. نمی‌دانم چه‌طور از تو تشکر کنم؟»

جودیت در جوابش گفت: «فکر نمی‌کنی باید از گری عذرخواهی کنی؟»
 گری دروغین هم تأیید کرد و با قیافه‌ای حق به جانب گفت: «بله، واقعاً باید معذرت بخواهی.»

سارا! تو تقریباً همه کسانی را که من می‌شناختم، درگیر این ماجرا کردی - همکارم، دخترخاله‌ام، خدمتکارم، منشی‌ام، صاحبخانه‌ام و پلیس ... تازه هنوز هم راضی نشده‌ای.»

جودیت اضافه کرد: «ولی خودت دیدی که همه تأیید کردند که او گری است حالا که دیگر قبول داری؟»

سارا با دیدن گری حقیقی، احساس اعتماد به نفس می‌کرد، او را دیده بود، صدایش را شنیده بود، لمسش کرده بود. همین یکی دو ساعت قبل. خاطره او به سارا نیرو می‌داد. شاید گری به او دروغ نگفته بود. شاید واقعاً مرد هندی را نمی‌شناخت شاید بعد از رفتن از خانه او، با مرد هندی آشنا شده باشد.

چه‌طور ممکن بود که جودیت، این کپی ضعیف و حقیر را به جای گری واقعی قبول کند؟ اکنون جودیت با نگاهی پرمحبت به گری دروغین نگاه می‌کند! شاید به همین خاطر است که این طور از او دفاع می‌کند؟

سارا جواب داد: «من نمی‌توانم تأیید کنم او گری است.»

جودیت یکه خورد: «چرا نه؟»

سخن گری در گوش سارا زنگ زد: «داکر، بهتر است فعلاً به هیچ کس نگویی مرا دیده‌ای.»

پس بهتر بود چیزی در این باره نگوید. بنابراین صورتش را به طرف گری دروغین کرد و گفت: «یک دلیل این که تو دگمه سردست می‌بندی. گری هوئن واقعی هیچ وقت نمی‌بست.»

— «هرکسی ممکن است عاداتش را عوض کند. چه اشکالی دارد؟ این دگمه سردست‌های طلا را دخترخاله‌ام، خانم هاریسون، پریشب که مهمانش بودم، به من هدیه داد. اینها متعلق به پدر بزرگمان بوده‌اند. حالا روشن شد؟»

— «بسیار خوب. چرا اول انکار کردی که مرا در فروشگاه «ارزان قیمت» دیدی و با هم به کافه تریا رفتیم، ولی بعداً حرفت را عوض کردی و گفتی یک دفعه یادت آمده؟»

— «سارا! خودت خوب می‌دانی که من تو را در آن فروشگاه ندیدم و با هم به کافه تریا نرفتیم. ولی تو در حضور پلیس زیادی اصرار کردی و کم‌کم ممکن بود دردسر بزرگی برایم درست کنی. من فکر کردم که حتماً به دلیلی تو می‌خواهی که همه فکر کنند با من در آن جا بوده‌ای و آن قدر برایم مهم است که حاضری به خاطرش، هرکاری بکنی. برای همین هم من تصمیم گرفتم که غائله را بخوابانم و با تأیید داستان تو، آرامت کنم و تظاهر کردم که تازه یادم افتاده که با تو به فروشگاه و کافه تریا رفتیم و الباقی قضایا. من خیال می‌کردم که تو از من متشکر خواهی شد. چه خیال خامی!»

جودیت نیم شوخی نیم جدی گفت: «آیا مرضی به نام بیماری روانی دروغ‌گویی وجود ندارد؟»

سارا جداً عصبانی شد: «دست‌نگه‌دار جودیت، گری واقعاً ناپدید شد و الان هم این جا حضور ندارد. آیا تو فراموش کرده‌ای که او سه خال کوچک روی گونه راستش داشت؟ این مرد هیچ خالی روی هیچ کدام از گونه‌هایش ندارد. فقط یک توضیح وجود دارد، تو هم در این توطئه با این گری دروغین هم‌دستی.»

برای اولین بار، گری قلابی یکه خورد و حیرت‌زده، دستش را روی صورتش کشید و گفت: «خال؟!»

صدای زنگ، همه را ساکت کرد. یک نفر از پائین - در اصلی ساختمان - زنگ آپارتمان سارا را زد. چند لحظه‌ای هیچ کس تکان نخورد.

جودیت از جایش برخاست و گفت: «آیا تو منتظر کسی بودی؟» و باز با عصبانیت و حالتی پرخاشجویانه ادامه داد: «گری هوئن هرگز خالی روی صورتش نداشته. خودت هم خوب می‌دانی.»

گری دروغین هم از جایش بلند شد: «ولش کن جودیت، مهم نیست.» جودیت با همان لحن عصبانی ادامه داد: «چرا؟ خیلی هم مهم است. اصلاً به نظر من او یک بیمار روانی است.»

صدای شخص تازه‌واردی، سخن جودیت را تکرار کرد: «بیمار روانی؟» هر سه نفر به طرف صاحب صدا چرخیدند. دیکسون کلایو داخل آپارتمان بود و گفت: «من قصد نداشتم که حرف‌های شما را گوش کنم اما ...» نگاه کلایو روی جودیت ثابت ماند و ادامه داد: «راستش صدای شما زیاده از حد بلند بود.»

دیدن قیافه‌ای آشنا و قابل اطمینان، به قدری خوشایند بود که اشک در چشم‌های سارا جمع شد و با خوشحالی از ته دل فریاد زد: «آه! آقای کلایو! خیلی خوش آمدید.»

کلایو هنوز به جودیت خیره مانده بود و گفت: «شما به هیچ وجه حق ندارید به کسی نسبت بیماری روانی بدهید. شاید خودتان متوجه نباشید چه می‌گوئید. شاید هم بی‌اختیار به زبانتان آمده باشد.»

جودیت با همان لحن عصبانی و تند و تیز جواب داد: «نه خیر، از دهنم نپرید. مخصوصاً گفتم و هنوز هم می‌گویم که سارا داکتر یک بیمار روانی بدبخت است. آخرین توهمات او این بوده که یک مرد نامرئی که می‌دانسته او از آسانسور می‌ترسد، در آسانسور حبسش کرده و قصد کشتن او را داشته. من دیگر از توهمات و خیالبافی‌های او خسته شده‌ام.» جودیت با همان لحن عصبی رو به گری قلابی کرد و گفت: «بلند شو تا هر چه زودتر از این خانه برویم.»

گری دروغین نگاهی از سر درماندگی به سارا کرد و با لحنی مسالمت‌جویانه گفت:

— «بهتر است من هم بروم. به امید دیدار.» و به دنبال جودیت از آپارتمان

سارا بیرون رفت.

سارا با لبخند گرم و صمیمانه‌ای به کلایو خوش آمد گفت: «چه قدر خوب کردید که آمدید. بفرمائید بنشینید، چای حاضر است. الان برایتان می‌آورم.»

— «نه متشکرم، چای نمی‌خواهم. بیا بنشین ... پیغام تو به من رسید. سعی کردم با تلفن تماس بگیرم ولی جواب ندادی که باعث نگرانی من شد. برای همین، فوراً به این جا آمدم. آیا اتفاق بدی برایت افتاده؟»

کلایو خیلی خسته و نگران و پیرتر از معمول به نظر می‌رسید. سارا ماجرای آسانسور و صدایی که او را تهدید به مرگ کرده بود، برایش تعریف کرد.

کلایو گفت: «اگر آن صدا را دوباره بشنوی، می‌توانی تشخیص بدهی؟»

— «متأسفانه نه، من خیلی وحشت‌زده بودم و او هم خیلی آهسته، حرف می‌زد. حتی نفهمیدم که مرد بود یا زن.»

— «آیا خودت به کسی مشکوک هستی؟»

— «پنج نفر، می‌دانستند من از آسانسور می‌ترسم. گری واقعی، گری دروغین، جودیت، سروان ساندروز و دکتر سالوست. راستی، یادم رفت بگویم که چرا به شما تلفن زدم. دیشب در خانه عمه کارولین، قیافه سالوست، به نظرم آشنا آمد. اما هر چه قدر فکر کردم، به یادم نیامد که کجا دیده بودمش. ولی حالا به یاد آورده‌ام. او را در میان جمعیتی که دور جسد ماکسون جمع شده بودند، دیده بودم. فقط در آن موقع، کلاهی با لبه خیلی پهن بر سر داشت و با لهجه اهالی کالیفرنیا صحبت می‌کرد و اسم و ادرس دروغ به پلیس داد.

حتماً مخصوصاً کلاه لبه پهن را بر سر گذاشته بود. چرا می‌خواست قیافه‌اش را عوض کند؟ مگر می‌دانست که ماکسون قرار است به قتل برسد؟ شاید خودش او را کشته باشد ... نکته دیگر این که دیشب، وقتی عمه کارولین ماجرای تصادف و مرگ ماکسون را برای سالوست تعریف کرد، او حتی اشاره مختصری هم نکرد که خودش آن جا بوده ... و باز هم یک نکته دیگر، او چه طور درست شبی که من گردنبند یا قوت را به گردنم انداخته بودم، سالوست هم به خانه عمه کارولین آمد؟ آیا شما دعوتش کرده بودید؟

کلایو به فکر فرو رفت: «بگذار ببینم ... درست وقتی که می‌خواستم راه بیفتم و به خانه کارولین بروم، او به من تلفن کرد و گفت حوصله‌اش سر رفته و از من دعوت کرد تا شام را مهمان او باشم. من گفتم قرار است که به خانه خانم لارچ بروم. بعد او پرسید که آیا اشکالی ندارد که او هم به خانه خانم لارچ بیاید؟ و من

جواب دادم که فکر می‌کنم کارولین از دیدن او خوشحال شود.»
 سارا فریاد زد: «همان‌طور که حدس می‌زدیم. احتمالاً او می‌دانسته که پنجشنبه‌ها، شما و من برای بازی بریج به خانهٔ عمه کارولین می‌رویم. شاید شما قبلاً به او گفته بودید، پس وقتی در خیابان نتوانست یاقوت را از من بگیرد، به شما تلفن زد و خودش را به خانهٔ عمه کارولین دعوت کرد، چون می‌دانست که من هم قرار است به آن جا بیایم.»

— «ولی ... از کجا می‌دانست که یاقوت در دست تو است؟ و از کجا می‌دانست که تو برادرزادهٔ کارولین لارچ هستی؟»

سؤال خوبی بود. سارا چند لحظه، با همهٔ توانش فکر خود را روی سالوست متمرکز کرد. ناگهان ذهنش روشن شد، انگار نوری به آن تابید: «بله، درست است. سالوست هم بعد از تصادف ماکسون به کافه تریا رفته. یک نفر در آن جا به من خیره شده بود. البته کلاه نداشت. معلوم است که بعد از تصادف، باید کلاه را دور می‌انداخت. آقای پاترسون، اهل برکلی کالیفرنیا می‌بایست کنار می‌رفت و دکتر سالوست جای او را می‌گرفت چون پاترسون درگیر ماجرای تصادف و مرگ ماکسون بوده ولی دکتر سالوست اصلاً از آن ماجرا، خبری نداشته. فکر می‌کنم که بعداً کلاه دیگری تهیه کرده ولی در کافه تریا هنوز وقت نگرفته بود کلاه جدیدی پیدا کند. گری و مرد هندی، هیچ کدام ندیدند که من گردنم را از جعبه‌اش بیرون آوردم و به گردنم انداختم، ولی سالوست دید. ضمناً، ماشین تحریر من برچسبی دارد که اسم و آدرس روی آن نوشته شده، حتماً سالوست آن را دیده.»

ناگهان سارا هیجان زده شد: «باید به پلیس خبر بدهیم. من مطمئنم که سالوست، ماکسون را به قتل رسانده، نظر شما چیست؟»

کلایو بدون معطلی جواب داد: «من هم تقریباً با تو موافقم، اما ... چه‌طور می‌خواهی اینها را ثابت کنی؟ احتمالاً پلیس به تو می‌گوید که آیا شما مطمئنید که آن مرد با کلاه لبه‌دار، دکتر سالوست بوده؟ آیا مطمئنید که قبل از رسیدن به خانهٔ عمه‌تان، دوبار دیگر در کافه تریا و در خیابان او را دیده‌اید؟ پس چرا این قدر دیر به یادتان آمده؟ سارا، عزیزم، اتهام قتل، چیز ساده‌ای نیست. تو باید مدارک کافی برای اثبات آن داشته باشی.»

سارا با لحن یاس آلودی گفت: «منظورتان این است که آنها حرف‌های مرا

باور نمی‌کنند؟ چرا؟»

کلایو با محبت پدرانهای به او نگاه کرد: «آیا واقعاً می‌خواهی چرایش را بدانی؟»

— «البته که می‌خواهم بدانم؟»

— «به‌خاطر مسئله گری هوئن. وقتی ماجرای ناپدید شدن او را تعریف کردی، ابتدا همه ما باور کردیم، کارولین، ادنا، سالوست و خود من. بعداً یک نفر در آپارتمان گری پیدایش شد که خودش را گری هوئن معرفی می‌کرد و تو گفتی که او دروغ می‌گوید و کلاهبردار است. باز هم ما حرف تو را قبول کردیم، اما ... دخترم! سارای عزیزم! فکر نمی‌کنی که داری زیادی اصرار می‌کنی؟ خانم هاریسون هم مثل بقیه، هویت او را تأیید کرد. او واقعاً گری هوئن است. بعد از همه این حرف و حدیث‌ها، پلیس یک کلمه از گفته‌های تو را درباره سالوست باور نخواهد کرد.»

— «آیا شما هم این طور فکر می‌کنید؟ شما که همین چند دقیقه قبل، در مقابل جودیت از من دفاع کردید.»

— «من همیشه و همه جا از تو دفاع می‌کنم و هیچ کس حق ندارد نسبت بیمار روانی به تو بدهد. ولی ... آن مردی که الان با جودیت رفت، همان گری هوئن بود؟ نه؟»

— «خودش این طور می‌گوید، ولی من می‌دانم او دروغ می‌گوید.»

— «اگر او واقعاً دروغ می‌گفت، باید تا الان اشتباهی می‌کرد و خودش را لو می‌داد. این جور کارها مثل راه رفتن روی تخم مرغ است. حتی اگر شخص دروغین با مردی طرف باشد که شخص واقعی را خوب شناسند، دیر یا زود دستش رو می‌شود. این مرد، یک شبانه روز با دوستان قدیمی و خویشاوندان و همکاران گری هوئن سر کرده و هیچ کس در هویت او تردید نکرده ... نمی‌شود بگوئیم که همه آنها اشتباه می‌کنند و فقط تو حقیقت را می‌بینی. خودت اعتراف کردی که در مدت شش ماهی که باهم آشنا هستید، فقط ده دوازده بار او را دیده‌ای و ضمناً تو عینک هم می‌زنی.»

سارا سرسختانه مقاومت می‌کرد: «عینکم جدید است. سه روز قبل آن را گرفتم و الان بهتر از همیشه و با وضوح کامل همه چیز را می‌بینم.»

— «عینک مهم نیست. مهم این است که آشنایی تو با او سطحی بوده درحالی

که بقیه، او را خوب می‌شناسند.»

سارا، خسته و مستأصل، گفت: «اگر شما به جای من بودید چه کار می‌کردید؟»

— «قبول می‌کردم این مرد، گری هوئن واقعی است. آن وقت مطمئناً پلیس بهتر به حرف‌هایت درباره‌ی سالوست، ترتیب اثر می‌داد.»

سارا با صدای بلند خنده‌ای عصبی کرد: «یعنی شما از من می‌خواهید که دروغ بگویم تا مردم باور کنند که راست می‌گویم؟»

چهره‌ی کلایو درهم رفت: سارا! واقعاً هنوز فکر می‌کنی که او گری نیست؟»
— «نه، نیست. فکر نمی‌کنم. مطمئناً می‌دانم.»

— «چرا این قدر اصرار می‌کنی و مطمئن هستی؟»

سارا سکوت کرد. قول داده بود به هیچ کس نگوید که گری را دیده. بی‌الان به کمک احتیاج داشت و دیکسون کلایو تقریباً قوم و خویش او محسوب می‌شد؛ او قدیمی‌ترین دوست کارولین بود و کاملاً قابل اعتماد.

بالاخره سارا نفس عمیقی کشید و گفت: «چون من امشب گری هوئن حقیقی را دیدم.»

کلایو یکه خورد و با حیرت زده پرسید: «چی؟!»

— «من او را دیدم. توهم و خیال هم نبود. او همان قدر واقعی بود که شما هستید. همین جا و در همین اتاق روبه‌روی من نشست و با من حرف زد. گری دروغین، یک بازیگر سابق سینما است به نام مارک کلیفورد، گری حقیقی بدل او بوده.»

کلایو هنوز حیرت زده بود: «لطفاً با دقت، همه چیز را برایم تعریف کن، همه چیز را.»

سارا مواظب بود که ماجرا را درست و کامل و با ترتیب منطقی تعریف کند. وقتی داستانش تمام شد از کلایو پرسید: «حالا باز هم فکر می‌کنید که توهم و خیال دیده‌ام؟»

— «نه، خیلی هم واقعی به نظر می‌رسد.» کلایو از جا برخاست و به طرف پنجره رفت و خیابان را نگاه کرد. سپس برگشت و روبه‌روی سارا نشست و گفت: «جنایت! ما این جا با یک معمای جنایتکارانه مواجه هستیم، مثل بازی شطرنج شده. باید دید که چرا این کار را کرده‌اند و چه منظوری دارند؟»

سارا جواب داد: «من فکر می‌کنم وقتی گری واقعی ناپدید شد، گری دروغین جای او را گرفت، چون فکر می‌کرد که یاقوت نزد گری است و آن را در آپارتمان یا محل کارش مخفی کرده.»

— «پس چرا گری حقیقی، او را رسوا نمی‌کند و به پلیس تحویل نمی‌دهد؟»

— «نمی‌دانم ... شاید می‌خواهد مدارک کافی جمع کند.»

کلایو مکث کرد و نفس عمیقی کشید و سپس آرام و شمرده گفت: «دختر عزیزم! آیا آماده‌ای که امشب یک شوک دیگر دریافت کنی؟ آیا فکر می‌کنی که تحملش را داری که با حقیقت مواجه شوی؟»

— «بعد از این همه شک و تردید، هر حقیقتی آرامش‌بخش است، حتی اگر مطابق میل و دلخواه نباشد.»

— «ببین، در حل بعضی مسئله‌های جبر و هندسه از برهان خلف استفاده می‌شود. حالا سعی کن که این ماجرای گری هوئن را برعکس کنی.»

— «یعنی چه؟ منظورتان را نمی‌فهمم.»

— «یک نفر کلاهبردار، جای گری هوئن را گرفته. تو می‌گویی که این جابه‌جایی در نتیجه ناپدید شدن گری بوده، پس حتماً بعد از ناپدید شدن اتفاق افتاده. ولی من فکر می‌کنم که جابه‌جایی قبل از ناپدید شدن بوده و ناپدید شدن نتیجه جابه‌جایی است.»

— «متوجه نمی‌شوم. لطفاً بیشتر توضیح بدهید.»

— «مردی که تو در فروشگاه دیدی و در کافه تریا ناپدید شد، گری دروغین است، یعنی همان مارک کلیفورد. فقط آن جا و در آن موقع بود که گری دروغین جای گری واقعی را گرفت. کسی که امروز صبح در آپارتمان گری پیدایش شد، خود گری هوئن واقعی است که از خانه دختر خاله‌اش، خانم هاریسون، به آپارتمان خودش برگشته و همه، غیر از تو، هویت او را تأیید می‌کنند.»

فصل چهاردهم

سارا گیج شده بود. انگار ضربه محکمی به سرش زده بودند. مدتی ساکت بود و فکرش کار نمی کرد. سپس وقتی دوباره خودش را جمع و جور کرد و حواسش سرجا آمد، حقایق، یکی یکی در جای خود قرار گرفتند.

دیروز، دو روز بود که عینک جدیدش را گرفته بود و همه چیز را واضح تر و روشن تر می دید. او درواقع چهره گری دروغین را به جای گری واقعی در ذهنش ثبت کرده بود. خال های کوچک مثلثی شکل روی گونه اش و لبخند گرم و غیره. وقتی گری حقیقی پیدایش شد، سارا با عینک جدیدش، برای اولین بار او را درست و با دقت می دید. ولی فکر کرد او گری نیست زیرا چهره اش با مردی که قبلاً در فروشگاه دیده بود، مطابقت نداشت.

و اما صدا! چند مرتبه آخری که قبل از این جریانات، گری واقعی را دیده بود، صدای او به دلیل سرماخوردگی عوض شده و گرفته بود. وقتی سارا صدای بم و گرفته گری دروغین را در فروشگاه شنید، برایش آشنا بود. اما وقتی صدای گری اصلی را شنید که سرماخوردگیش رفع و گرفتگی صدایش درست شده بود، به نظرش رسید که زیرتر و تیزتر از صدایی است که در ذهنش ثبت شده و این را دلیل دیگری بر دروغین بودن گری واقعی دانست.

سارا با صدایی آهسته و زمزمه مانند، انگار که با خودش حرف می زند، گفت: «چرا؟ چرا در فروشگاه، او می خواست من فکر کنم او گری هوئن است؟»
کلایو پاسخ داد: «او هیچ نقشه قبلی برای این کار نداشته. یادت هست که چه اتفاقی افتاد؟ تو او را دیده ای و صدایش کردی. تو او را گری صدا زدی و او

خیلی زود متوجه شد که تو او را با کسی که سال‌ها قبل، نقش بدل او را بازی می‌کرده اشتباه گرفته‌ای. شنیدن نام گری، وضع او را روشن کرد زیرا فقط یک نفر دیگر به نام گری، این قدر به او شبیه بود. خوب! او به دنبال یاقوت ماکسون بود که در آن لحظه تو آن را در دست گرفته و احتمالاً قصد خریدنش را داشتی. او نمی‌توانست مقابل چشم آن همه جمعیت، یاقوت را از دست تو بقاپد و فرار کند. هم‌چنین، اگر راستش را بگوید که: اشتباه کرده‌اید، من گری هوئن نیستم و نام من مارک کلیفورد است، بلافاصله رابطه‌اش را با تو و در نتیجه، با یاقوت از دست می‌دهد. او مرد خیلی باهوش و سریع‌الانتقالی است. پس به تو لب‌خند می‌زند. انگار که تو را می‌شناسد. او در همان لحظه تصمیم گرفته که بگذارد تو او را گری هوئن بپنداری. بعد اسم و آدرس تو را روی ماشین تحریرت می‌بیند. و متوجه می‌شود که تو در همان ساختمان خانه گری هوئن سکونت داری. شاید روی ماشین تحریرت، کلمه سارا خوب خوانده نمی‌شود و او تو را خانم داکر خطاب می‌کند وقتی که تو او را گری صدا می‌زنی. پس می‌گوید «داکر» که هم دوستانه است و هم طنین آشنایی دارد. آیا اولین باری نبود که گری هوئن تو را «داکر» صدا می‌زد؟

صدای سارا می‌لرزید: «بله، همین طور است. کلمه سارا هم روی ماشین تحریر بد نوشته شده. ولی او طوری درباره عمه کارولین صحبت می‌کرد که انگار همه چیز را درباره‌اش می‌داند. او حتی گفت که عمه کارولین از آن سالخوردگانی است که به جوان‌ترها می‌گوید چه لباسی بپوشند یا چه زیورآلاتی استفاده کنند.»

— «آیا تو اول درباره عمه‌ات صحبت کردی یا او؟»

— «فکر می‌کنم من. وقتی زیورآلات بدلی را تماشا می‌کردیم، من به یاقوت کی بود عمه کارولین اشاره کردم.»

— «خوب، همین به او فهمانده که عمه کارولین ثروتمند است و به خاطر «عمه» بودنش حتماً مسن و پیرو رسم و رسوم قدیمی است. پس تو بودی که عمه‌ات را به او معرفی کردی.»

سارا مجبور بود گفته‌های کلایو را تأیید کند: «بله، فکر می‌کنم حق با شما باشد.»

کلایو به سخنانش ادامه داد: «او تو را تشویق کرد تا یاقوت را بخری و بعد

پیشنهاد کرد که آن را برایت بیاورد. او گفت که به کافه تریا بروید چون می‌دانست که در شلوغی آن جا، بهترین فرصت را برای فرار و ناپدید شدن خواهد داشت. او تو را سر میز نشاند و خودش رفت که برایت قهوه بیاورد ولی در میان جمعیت گم شد. او درواقع می‌خواست قبل از آن که تو بفهمی او گری هوئن نیست، با جعبه یاقوت در جیبش، فرار کند.

او می‌دانست که نمی‌تواند مدت زیادی خود را به جای گری جا بزند و هر لحظه ممکن است چیزی بگوید یا کاری بکند که شک تو را برانگیزد. او از در فرعی کافه تریا بیرون رفت و خیال می‌کرد که یاقوت در جیبش است. اصلاً فکر نمی‌کرد شاید یاقوت در جعبه‌اش نباشد. اگر او واقعاً یاقوت را برده بود، تو دیگر هرگز دوباره او را نمی‌دید، ولی وقتی فهمید که جعبه خالی است، حدس زد شاید تو یاقوت را برداشته‌ای. پس مجبور بود که دوباره به دیدن تو بیاید. باید خیلی تعجب کرده باشد وقتی تو دوباره او را به جای گری هوئن گرفته و پذیرفته‌ای. او خیال می‌کرد که حتماً در این مدت تو گری واقعی را دیده‌ای و فهمیده‌ای که او دروغ گفته و گری نیست.

ولی تو خیلی زود برایش توضیح دادی یک نفر پیدا شده که خودش را به جای تو، گری هوئن معرفی می‌کند. پس یک بار دیگر خیلی راحت، اجازه داد که تو او را گری هوئن بدانی و برای این که توضیحی داده باشد، ماجرای مارک کلیفورد و بازیگر بدلش را برایت تعریف کرد و راست هم می‌گفت، فقط جای گری و مارک را عوض کرد. او نمی‌توانست به تو بگوید که خودش مارک کلیفورد است، چون باعث می‌شد که تو او را غریبه بدانی و شاید هم از این که قبلاً فریب خورده‌ای، ناراحت می‌شدی. او صمیمیت و اعتماد تو را لازم داشت تا بتواند یاقوت را از تو بگیرد.»

— «چرا دیشب به آپارتمان گری آمد و اگر او گری نیست، چگونه توانست وارد آپارتمان شود؟»

— «مگر خودت نگفتی که گری واقعی، کلید آپارتمانش را در صندوق پستش گذاشته بود؟ کلیفورد می‌توانست با آن وارد آپارتمان گری شود و بعداً دوباره کلید را سرجایش بگذارد. از همان وقت اثر انگشتش در آپارتمان گری باقی مانده. شاید به آن جا رفته چون احتمال می‌داد دزدی که جعبه خالی را از جیبش زده بود، به آن جا بیاید. زیرا دزد — که حتماً شما را تعقیب می‌کرده — شنیده که

تو او را گری هوئن صدا می‌زنی، پس حتماً فکر کرده که گری او را فریب داده و جعبه خالی را در یک جیب و یاقوت را در جیب دیگرش گذاشته. بنابراین دزد، برای یافتن یاقوت، آدرس گری را پیدا می‌کند و به آپارتمان او می‌آید. برای همین کلیفورد خودش را به آن جا رسانده که منتظر دزد بماند.»

— «ولی چرا کلیفورد می‌خواسته آن دزد را ببیند؟»

— «چون یاقوت در دست او نبوده و هنوز حدس نمی‌زد که تو آن را برداشته‌ای پس فقط آن دزد احتمالاً می‌توانسته به او بگوید که چه کس دیگری شما را تعقیب می‌کرده و به دنبال یاقوت بوده تا شاید از این طریق بفهمد چه کسی یاقوت را برداشته.»

— «اما اگر گری اصلی در خانه بود، چه اتفاقی می‌افتاد؟»

— «هیچ، کلیفورد از قبل او را می‌شناخت و می‌توانست از گری بخواهد که در دستگیری دزد کمکش کند. البته مطمئناً تمام واقعیت را به او نمی‌گفت.»

لحن کلایو تغییر کرد و جدی‌تر شد و ادامه داد: «حالا از تو می‌خواهم که خوب فکر کنی سارا! آیا صدای کلیفورد می‌تواند صدای همان کسی باشد که تو را در آسانسور گیر انداخت و سعی کرد با شکنجه روانی تو، جای یاقوت را بفهمد؟ می‌دانیم که کلیفورد، شدیداً طالب یاقوت است و می‌خواهد هرطور شده آن را به دست آورد و هنگامی که تو در آسانسور حبس شدی، او هم در همین نزدیکی‌ها بوده.»

سارا خسته و دل شکسته بود و احساس ضعف می‌کرد. در جواب کلایو، با صدایی لرزان و درمانده گفت: «من ... من نمی‌دانم.»

کلایو با لبخند تلخی گفت: «تو گری دروغین را خیلی بیشتر از گری حقیقی دوست داری، نه؟»

سارا سرخ شد، یادش آمد که به جودیت گفته بود: «من او را دوست دارم» و به سروان ساندروز گفته بود: «اگر این ماجرا اتفاق نمی‌افتاد، احتمالاً خودم هم متوجه نمی‌شدم که دوستش دارم.» ولی او گری را دوست نداشت. او عاشق مرد غریبه‌ای شده که فقط دوبار دیده بودش و هر دو بار هم سارا را فریب داده بود. سارا سعی کرد تا خودش را آرام و بی‌تفاوت نشان دهد و گفت: «ظاهراً.»

یک دزد جواهر خیلی جالب‌تر و جذاب‌تر از یک مرد معمولی است که هر روز به اداره می‌رود و دوباره به خانه برمی‌گردد.

آیا ممکن بود اگر مارک کلیفورد را ندیده بود، گری واقعی را بیشتر دوست می‌داشت؟ نه! گری واقعی برای همان جودیت خوب است که فعلاً با هم‌اند. کلایو گفت: «تو گری دروغین را آن‌قدر دوست داشتی که ناخودآگاه می‌خواستی باور کنی که گری واقعی، دروغین است.»

سارا درحالی که سرش را پائین انداخته بود و به دست‌هایش نگاه می‌کرد، گفت: «فکر می‌کنم که همین‌طور است. ضمناً فکر می‌کنم هنوز هم دوستش دارم.»

— «یک دزد را؟»

— «ما هنوز مطمئن نیستیم.»

— «و شاید مردی را که در آسانسور حبست کرد و می‌خواست تو را به قتل برساند؟»

— «این حرف را ننید!» سارا با دست‌هایش، صورتش را پوشاند و ادامه داد: «حتی الان هم باور نمی‌کنم که او این کار را کرده باشد. دکتر سالوست هم در آن موقع، همین نزدیکی‌ها بوده، آن مرد هندی هم همین‌طور. فقط هیچ کدام از آن دو، مثل آن کسی که مرا در آسانسور حبس کرد، نامتوازن و کمی لنگ، راه نمی‌روند. از وقتی که اولین مرتبه آن صدای پا را شنیدم، به راه رفتن افراد دقت می‌کنم، مرد هندی می‌گفت ماکسون هم مدت‌ها همین صدای قدم‌ها را پشت سرش می‌شنیده و ماکسون هم به قتل رسید.»

— «ایا مطمئنی که سالوست و مرد هندی، هیچ کدام کوچک‌ترین لنگی ندارند؟»

— «نه، هیچ کدام.» سپس لبخندی زد و اضافه کرد: «و شما هم ندارید.»

کلایو هم لبخندی زد و پرسید: «و دو گری چی؟»

چهره سارا درهم رفت: «اگر گری واقعی می‌لنگید، حتماً در شش ماه گذشته متوجه می‌شدم. آیا حدس می‌زنید که گری دروغین - مارک کلیفورد - آن روز وقتی فهمید جعبه خالی است، من را تا خانه‌ام تعقیب کرده و من صدای قدم‌های او را می‌شنیدم؟»

— «شاید این‌طور باشد. کلیفورد در آن شب به این ساختمان آمده. همین امشب هم وقتی از خانه کارولین به این جا آمدی و صدای همان قدم‌ها را شنیدی، او هم درست پشت سرت وارد ساختمان شده.»

ناگهان نوری به ذهن سارا تابید و فکرش را روشن کرد: «آیا ممکن نیست که این لنگی دائم نباشد و فقط در شرایط به خصوصی ظاهر شود؟ شاید یک نفر به یک بیماری مزمن و قدیمی - مثل روماتیسم یا شکستگی کهنه - دچار است که بعضی اوقات عود می‌کند و باعث لنگیدنش می‌شود، مثلاً در هوای مرطوب. الان به فکر رسیدن هر باری که صدای آن قدم‌ها را شنیده‌ام، هوا مرطوب بوده.»

کلایو نگاه تحسین‌آمیزی به سارا کرد: «امشب هم هوا مرطوب است و تو چند ساعت قبل صدای قدم‌ها را شنیدی.»

— «و اولین باری هم که آن را شنیدم، یعنی همان شبی که ماکسون هم کشته شد، هوا مرطوب بود.»

دوباره لحن صحبت کلایو جدی شد: «تو از آن مردی که کمی می‌لنگید می‌ترسی. من هم از او می‌ترسم. من فکر می‌کنم او برای هرکسی که یاقوت را داشته باشد، خطرناک است. آیا تو بالاخره نفهمیدی که دیشب چه کسی یاقوت را برداشت؟ ما باید هرچه زودتر این را بفهمیم، به خاطر امنیت و حفظ جان خودت هم که شده به من بگو، آیا تو دیشب خودت آن را برنداشتی؟»

— «نه!»

— «پس چرا نمی‌خواستی که من یا سالوست، آن را برای تهیه نظر کارشناسی ببریم؟»

— «راستش، من می‌ترسیدم که یاقوت، دزدی باشد و گری هم به نوعی درگیر آن باشد. منظورم گری دروغین است. همان که من دوستش داشتم. من نمی‌خواستم تا وقتی نمی‌دانم که او تا چه حد درگیر است، پلیس یا جواهرفروشان یا هرکس دیگری، چیزی درباره یاقوت بدانند.»

کلایو درحالی که به چشم‌های سارا خیره شده بود، پرسید: «یعنی تو یاقوت را مخفی نکرده‌ای که از او حمایت کرده باشی؟»

— «نه، من این کار را نکردم.» سارا کلمه «من» را با لحن به خصوصی ادا کرد.

— «پس کس دیگری این کار را کرده و احتمالاً تو می‌دانی کیست؟»

— «فکر می‌کنم اشکالی نداشته باشد که به شما بگویم. عمه کارولین یاقوت

را مخفی کرده.»

کلایو یکه خورد و با تعجب پرسید: «چی؟ کارولین؟!»

— «بله، عمه کارولین فهمید که من می‌خواهم از گری حمایت کنم و خواست

به من کمک کند. او یاقوت را با یاقوت کبودهایش در گاوصندوقش گذاشت و الان هم آن جاست.»

از پشت سر آنها، صدای خفیفی از در آپارتمان شنیده شد. آیا جودیت و گری فراموش کرده بودند که در را ببندند؟ سارا به سرعت به طرف در دوید. کلایو هم به دنبال او رفت. هردوی آنها هیکل مردی را دیدند که به طرف راه پله دوید و پائین رفت.

کلایو نگاهی به سارا کرد و گفت: «سالوست؟!»

سارا سرش را به نشانه تأیید تکان داد و پرسید: «چه مدتی این جا بوده؟»
 — «مدتی کافی برای شنیدن این که یاقوت در گاوصندوق کارولین است. ما باید هرچه سریع‌تر خودمان را به خانه کارولین برسانیم. قبل از آن که سالوست به آن جا برسد. جان کارولین در خطر است.»

فصل پانزدهم

وقتی کلایو، اتومبیلش را به راه انداخت. برای قوت قلب سارا گفت:
«من همه عمرم در ترافیک نیویورک رانندگی کرده‌ام. مطمئن باش که ما
خیلی زودتر از سالوست به خانه کارولین می‌رسیم. چه او تاکسی بگیرد و چه
خودش رانندگی کند.»

و او راست می‌گفت سارا علی‌رغم نگران بودن برای عمه کارولین،
نمی‌توانست مهارت کلایو در رانندگی را تحسین نکند. او با سرعت
سرسام‌آوری می‌راند و از لابه‌لای سایر اتومبیل‌ها مارپیچ می‌رفت.
خیلی زودتر از آن که سارا انتظار داشت، به خانه عمه کارولین رسیدند.
استیون در را به رویشان باز کرد: «سلام خانم سارا ... سلام آقای کلایو ... خیلی
خوش آمدید ... خانم لارچ در سالن پذیرایی تشریف دارند.»

سارا به سرعت وارد شد و به طرف سالن رفت. کلایو هم به دنبالش بود.
در سالن پذیرایی، آتش در بخاری دیواری شعله می‌کشید و چند چراغ
دیواری با نور ملایمی سالن را روشن کرده بود. چند نفر نزدیک بخاری نشسته
بودند.

سارا به محض ورود، متوجه شد که فرش ایرانی سالن را جمع کرده‌اند و
اکنون در سراسر کف سالن فقط سرامیک دیده می‌شد. کارولین روی صندلی
چرخدارش نشسته بود و گردن‌بند و دستبندهای یاقوت کبودش، از دور
می‌درخشید. ادنا هم مثل همیشه روی مبل نزدیک کارولین نشسته بود ولی این
بار، مشغول بافتنی نبود و در چهره‌اش برق کنجکاوی دیده می‌شد.

سارا در جای خود خشکش زد وقتی دید که چشم‌های سیاه مرد هندی به او نگاه می‌کنند. او متوجه حیرت سارا شد و گفت: «خانم داکر! خواهش می‌کنم وحشت نکنید. وقتی فهمیدم که شما دیشب در خانه دکتر سالوست نبوده‌اید و این جا بوده‌اید و یاقوت هم این جا مفقود شده، مجبور شدم هرچه زودتر به دیدن خانم لارچ بیایم. فرصت زیادی برای حفظ صلح و آرامش در موگور، برای من باقی نمانده.»

جمله آخر مرد هندی، به نظر سارا بوی غرور و خودبینی داشت، برای همین با لحن تمسخرآمیزی گفت: «چه طور ممکن است که یک مرد عادی - نمی‌گویم دزد - بتواند صلح و آرامش را در کشوری حفظ کند؟»

مرد هندی لحظه‌ای مکث کرد و سپس با لبخند دوستانه‌ای گفت: «شاید بهتر باشد همه چیز را به شما هم بگویم. همان طور که به خانم لارچ هم گفته‌ام، من مهاراجه موگور هستم. این مأموریت آن قدر حساس و مهم بود که بهتر دیدم خودم آن را برعهده بگیرم. هرچه باشد، در سراسر موگور، من تنها کسی هستم که تحصیلات اروپایی داشته‌ام، و زبان انگلیسی را می‌دانم و می‌توانستم به دنبال یاقوت به کشور شما بیایم.»

صدای شخص دیگری که سارا هنوز ندیده بودش، به گوش رسید: «او راست می‌گوید، من تحقیق کرده‌ام.»

سارا به سمت صدا چرخید. چهره مردانه‌ای را که دید با لبخند صمیمی و گرمی به او نگاه می‌کند. سارا به سردی نگاهش را از او برگرفت و هیچ نگفت. کارولین با همان لحن استوار و محکم همیشگی گفت: «بیائید بنشینید، سارا! دیک! درست به موقع رسیدید که همه این ماجرای شگفت‌انگیز را بشنوید. ادنا! لطفاً صندلی بیاور.»

کلیفورد فوراً بلند شد و درحالی که به سرعت به آن سوی سالن می‌رفت گفت: «من برایتان صندلی می‌آورم.» صدای قدم‌هایش روی کف سرامیک سالن طنین می‌انداخت. قدم‌هایی سریع ولی متوازن و نرم.

سارا با نگاهی پرسشگرانه به کارولین نگریست که او در جواب گفت: «وقتی دوستانه به من تلفن کردند و قرار شد به این جا بیایند، دستور دادم فرش سالن را جمع کنند، چون می‌خواستم صدای قدم‌هایشان را بشنوم.»

سارا، انگار که تازه یادش آمده باشد، ناگهان و با هیجان گفت: «عمه

کارولین، دکتر سالوست در راه آمدن به این جاست - او فهمیده که یاقوت در گاو صندوق شما است. من -» سارا بقیه حرفش را فرو داد، وقتی که دید یاقوت روی پاهای کارولین است و مانند اخگری فروزان، می درخشد.

کلیفورد نگاهی به مهاراجه کرد و گفت: «فکر می‌کنم ما می‌توانیم از دکتر سالوست پذیرایی کنیم.»

سارا دوباره هیجان زده شد و رو به کارولین گفت: «عمه کارولین! حتماً این آقا خودش را گری هوئن واقعی معرفی کرده ولی دروغ می‌گوید. او یک کلاهبردار است. همان کسی که در فروشگاه، من او را اشتباهاً به جای گری گرفتم. او مرا فریب داد تا یاقوت را بگیرد. او یک بازیگر سابق سینما است به نام مارک کلیفورد که گری هوئن بازیگر بدل او بوده.»

- «یک لحظه صبر کن. من فقط در سینما مارک کلیفورد بودم. نام واقعی من جیمز کلینر است و الان تهیه‌کننده فیلم‌های سینمایی هستم. سپس لب‌زدی زد و اضافه کرد: «ولی ظاهراً هنوز هم بازیگر خوبی هستم. مخصوصاً وقتی که کسی سرنخ و اطلاعات لازم را در اختیارم بگذارد. مثل کاری که تو کردی.»

سارا عصبانی بود: «تو خیال می‌کنی که خیلی بامزه‌ای؟ ولی این ماجرا اصلاً شوخی نیست. یک نفر به خاطر یاقوت، ماکسون را به قتل رسانده، اصلاً شاید خودت این کار را کرده‌ای. تو هم می‌خواستی که هرطور شده یاقوت را به دست بیاوری و موقعی که ماکسون کشته شد، تو هم آن جا بودی.»

- «من خیلی متأسفم، داکر. فکر می‌کنم از من متنفری. و ظاهراً هیچ کار در این باره از من بر نمی‌آید، قبول دارم که فریب دادن تو، کار درستی نبوده، ولی هیچ چاره‌ای نداشتم. البته اصلاً فکر نمی‌کردم که ممکن است تو گری هوئن حقیقی را به کلاهبرداری و دروغ‌گویی متهم کنی -»

کلایو سخن او را قطع کرد و با لحن تند و تیزی پرسید: «اصلاً تو چرا به این شدت دنبال یاقوت هستی؟»

کلیفورد چند لحظه سکوت کرد. قیافه‌اش جدی شد. بعد گفت: «قبل از شروع جنگ، ماکسون با خواهر من ازدواج کرد. پسرهای او، خواهرزاده‌های من هستند و من و ماکسون، باهم در جنگ شرکت کردیم.

چند ماه قبل، خواهرم از ماجرای یاقوت خبردار شد. او از من کمک خواست.

من با ماکسون خیلی حرف زدم و لی او حاضر نبود، یاقوت را بازگرداند. من نمی‌توانستم او را به پلیس تحویل دهم چون قبلاً به جرم اختلاس زندانی شده بود و خواهر بیچاره‌ام دیگر تحمل نداشت که شوهرش باز هم زندانی شود. وقتی که او بدون خبر دادن به اداره پلیس از کالیفرنیا خارج شد و درواقع فرار کرد، من می‌دانستم که دیر یا زود گیر می‌افتد و اگر پلیس یاقوت را پیدا کند، برای ماکسون خیلی گران تمام می‌شود. جرم او فقط دزدی نبود، وقتی می‌خواست با یاقوت از موگور خارج شود، کمک خلبانش با برخورد به ملخ هواپیما کشته شده بود و چون این حادثه به‌هنگام ارتکاب جرم اتفاق افتاده بود، اتهام قتل هم به جرم ماکسون اضافه می‌شد.»

او درحالی که به یاقوت نگاه می‌کرد با لحن تلخی گفت: «شعله هندوستان ... بهتر است بگویند شعله جهنم ... خواهرم - ژانت - آدرس ماکسون در نیویورک را به من داد. من همه کارها و قرارهایم را تعطیل کردم و همراه خواهرم به این جا آمدم تا آخرین سعی خود را هم کرده باشم. پس او را ترغیب کردم که یاقوت را به‌طور ناشناس به موگور بفرستد و خودش را به اداره پلیس کالیفرنیا معرفی کند، ولی او قبول نکرد. من تصمیم گرفتم که او را تحت‌نظر داشته باشم و امیدوار بودم که بتوانم در محلی که می‌خواهد یاقوت را تحویل دهد، حضور داشته باشم. من می‌دانستم که برای فروختن یاقوت از کالیفرنیا فرار کرده و به نیویورک آمده، نقشه من این بود که در موقع ملاقات خریدار یاقوت با ماکسون، درست وقتی که یاقوت را به‌دست خریدار می‌دهد، من جلو بروم و یاقوت را از ماکسون بگیرم. خیال می‌کردم که خریدار، وقتی بفهمد من او را دیده‌ام و می‌توانم به پلیس معرفی‌اش کنم، از خریدن یاقوت منصرف می‌شود و ماکسون دیگر چاره‌ای ندارد جز این که به خواسته من و زنش تسلیم شود و یاقوت را به موگور بفرستد.

بنابراین، همه جا در تعقیب او بودم، تا آن روز کذایی، هرگز حالت چهره او را فراموش نمی‌کنم، وقتی در فروشگاه «ارزان قیمت» من را درست مقابل خودش دید. او دور زد و به طرف در اصلی خیابان پنجم برگشت. من دیگر به دنبال او نرفتم و اصلاً در صحنه تصادف نبودم، زیرا متوجه شدم که یاقوت را روی پیشخوان زیورآلات بدلی انداخت. اگر من می‌توانستم یاقوت را بردارم و به‌طور ناشناس به موگور پس بفرستم، دیگر ماکسون به جرم دزدی و قتل تحت

تعقیب قرار نمی‌گرفت چون هیچ مدرک دیگری غیر از یاقوت، بر علیه او وجود نداشت.

اما ... خانم داکر یاقوت را برداشت. من یک لحظه مایوس شدم ولی ناگهان صدای او را شنیدم که می‌گفت: «عجب! گری، تو این جا چه می‌کنی؟» فوراً به یادم آمد که بازیگر بدل قدیمی من، الان در نیویورک در یک ایستگاه رادیویی مشغول کار است. پس جلو رفتم و شد آن چه شد.

دیشب، بعد از آن که فهمیدم یاقوت را از دست داده‌ام، به هتل نزد خواهرم برگشتم و به او گفتم که باید فوراً با اسم دیگری بلیط بگیرد و به‌طور ناشناس به کالیفرنیا برگردد. بهتر بود هیچ کس نداند که او هم زمان با تصادف و مرگ ماکسون، در نیویورک بوده، خودم هم قصد داشتم با او بروم ولی یک‌دفعه حدس زدم که شاید خانم داکر، خودش یاقوت را از جعبه‌اش برداشته باشد و اگر او نفهمد که یاقوت اصل است و با تصور شیشه‌رنگی، گردنبند را به گردنش بیندازد و قاتل ماکسون او را تحت‌نظر داشته باشد، آن وقت خطر عظیمی زندگیش را تهدید می‌کند. فکر کردم که اگر بتوانم یک بار دیگر خانم داکر را ببینم و ماجرا را برایش تعریف کنم، شاید بتوانم یاقوت را از او بگیرم و به موگور بفرستم، به این ترتیب، هم خطر مرگ از خانم داکر دور می‌شود و هم آبروی ماکسون محفوظ می‌ماند و پرونده‌اش با دزدی و قتل، لکه‌دار نمی‌شود. من معتقدم که نام نیک و آبروی پدر برای مادر و فرزندان، خیلی با اهمیت است ...

ولی وقتی دوباره خانم داکر را دیدم، از گفته‌هایشان نتیجه گرفتم که یاقوت را به آقای کلایو داده‌اند که فردا صبح به پلیس تحویل دهند. پس اگر می‌خواستم آبروی ماکسون حفظ شود، می‌بایست حتماً امشب با آقای کلایو ملاقات می‌کردم. با این نیت از آپارتمان خانم داکر خارج شدم ولی در خیابان مدیسون نتوانستم تاکسی خالی پیدا کنم و پای پیاده به طرف خیابان پنجم به‌راه افتادم. خیابان خلوت و تاریک بود. مسافت زیادی نرفته بودم که یک نفر از پشت سر، در کمال ادب و انسانیت!، ضربه محکمی به سرم زد و دیگر چیزی نفهمیدم.

کلیفورد مکث کرد و به مهاراجه اشاره کرد که او دنباله‌اش را بگیرد.

مهاراجه سرفه‌ای کرد و دنباله سخنان او را ادامه داد: «من او را بی‌هوش کنار پیاده‌رو پیدا کردم. وقتی به‌هوش آمد، متوجه شد که من هندی و اهل

موگور هستم. خیلی زود هر دو فهمیدیم که هدف مشترکی داریم و هر دو می‌خواهیم که یاقوت به موگور بازگردانده شود. من از طریق کلیفورد فهمیدم که خانم داکر دیشب در خانه خانم لارچ یاقوت را گم کرده. ولی هردویمان خیال می‌کردیم که یاقوت فعلاً در دست آقای کلایو است. پس با هم به منزل آقای کلایو رفتیم ولی ایشان نبودند. من پیشنهاد کردم که به دیدن خانم لارچ بیائیم. می‌دانستم که خانم لارچ و آقای کلایو دوست هستند و شاید ایشان بتوانند آقای کلایو را پیدا کنند و او را ترغیب کنند که یاقوت را به جای تحویل دادن به پلیس، به ما بدهند.»

کلایو از او پرسید: «حتماً کلیفورد را در نزدیکی آپارتمان خانم داکر پیدا کردید، شما ان جا چه کار داشتید؟»

— «من مراقب دکتر سالوست بودم. خانم داکر مرا گمراه کردند و گفتند که یاقوت را در خانه دکتر سالوست کم کرده‌اند. بنابراین من او را تحت نظر گرفتم تا شاید یاقوت را پیدا کنم. امشب هم مراقب او بودم ولی یک دفعه از نظرم ناپدید شد. درحالی که به دنبال او می‌گشتم، آقای کلیفورد را، بی‌هوش کنار پیاده‌رو پیدا کردم. من مطمئنم که سالوست او را از پشت سر ضربه زده و او ...»

مهاراجه دنباله کلامش را قطع کرد زیرا استیون در ورودی سالن ایستاده بود و با ادب همیشگی‌اش، خبر ورود مهمان تازه‌ای را می‌داد: «دکتر سالوست تشریف آورده‌اند.»

لحظه‌ای بعد، سالوست در ورودی سالن پدیدار شد. لبخندی بر لب داشت و به سرعت به طرف کارولین رفت، یک بار دیگر سارا صدای آن قدم‌های نامتوازن یا لنگیدنی نامحسوس را شنید: تالاپ و کشش - تالاپ و کشش
سارا سرش را بلند کرد و مستقیماً در چشم‌های سالوست نگاه کرد: «پس تو بودی که مرا در آسانسور حبس کردی؟!»

لبخند از لب سالوست محو شد. بی‌حرکت ایستاد و به کف سالن نگاه کرد: «عجب کلک جالبی! بسیار خوب، شما گیرم انداختید. لنکیدنم مرا لو داد، یادگیری از جنگ جهانی اول. فقط در هوای مرطوب عود می‌کند و ازارم می‌دهد.»

سپس سرش را بلند کرد و یاقوت را روی پای کارولین دید. ناگهان هلت‌تیری در دست او پدیدار شد. با لحن خشک و خشنی گفت: «هیچ کس از جابه‌جایی تکان نخورد ... خانم لارچ عزیز! لطفاً زحمت بکشید و خیلی آرام آن

جواهر را برای من بیاورید. بقیه هم به هیچ وجه کوچک‌ترین حرکتی نکنند.»
 کارولین خونسرد و آرام در چشم‌های او نگاه کرد و پرسید: «دکتر
 سالوست! چرا یاقوت را می‌خواهید؟ شما نمی‌توانید آن را بفروشید.»
 سارا نمی‌توانست منظرهٔ هفت‌تیر نشانه رفته به طرف کارولین را تحمل کند
 و گفت: «آیا فراموش کرده‌ای که عمه کارولین نمی‌تواند راه برود؟ من آن را
 برایت می‌آورم.»

هفت تیر سالوست به طرف او چرخید و یک لحظه حواسش از سایرین پرت
 شد و به سارا نگاه کرد. همین کافی بود که کلیفورد با سرعتی خارق‌العاده، لگد
 محکمی به مچ دست سالوست بزند که هفت‌تیر از دستش رها شد و روی کف
 سرامیک صیقلی افتاد و تا انتهای سالن سر خورد و آن جا به دیوار برخورد
 کرد و همان جا ماند.

سارا با لحن تمسخرآمیزی گفت: «تعلیمات سینمایی؟»
 کلیفورد درحالی که هفت‌تیر را برمی‌داشت و رو به سالوست می‌گرفت، با
 ملایمت جواب داد: «نه، من در طول جنگ در هالیوود نبودم. یک بار ماکسون با
 چنین لگدی جان مرا نجات داد.»

کارولین دست سارا را گرفت و اشاره کرد که سرش را پائین بیاورد و در
 گوش او، پیچ‌پیچ کنان گفت: «دیگر داری زیادی سخت می‌گیری. این راه که
 می‌روی به تنها ماندن در زمان پیری منتهی می‌شود. این مرد به اندازهٔ صدگری
 هوئن ارزش دارد. تنها موردی است که جنس بدلی از اصل بیشتر می‌ارزد.»
 مهاراجه بلند شد و ایستاد و درحالی که دست‌هایش را به هم می‌زد گفت:
 «فکر می‌کنم وقت آن رسیده باشد که پلیس را خبر کنیم.»

کارولین گفتهٔ او را تأیید کرد: «بله، درست است. ادنا! لطفاً عالی‌جناب را به
 تلفن راهنمایی کنید ... آقای کلیفورد، شما لطفاً هفت‌تیر را به کلایو بدهید و
 خودتان جیب‌های دکتر سالوست را بازرسی کنید، شاید بتوانیم چیزی پیدا
 کنیم که بفهمیم او می‌خواسته با یاقوت چه کار کند.»

کلیفورد هفت‌تیر را به کلایو داد و خودش به طرف سالوست حرکت کرد.
 کلایو با حالتی ناشیانه هفت‌تیر را به سوی سالوست نشانه رفت.
 سالوست با لحن خشک و سردی گفت: «ترجیح می‌دهم که پلیس مرا
 بازرسی کند.»

کلیفورد همین‌طور که به طرف او می‌رفت با تمسخر گفت: «که این‌طور؟! سالوست با همان لحن سرد ولی تهدیدآمیز گفت: «من خیلی چیزها دارم که باید به پلیس بگویم، از همه مهم‌تر این که ...» درحالی که آخرین قسمت جمله‌اش را می‌گفت، به هفت‌تیر در دست کلایو نگاه کرد.

ناگهان صدای گلوله، همه را غافلگیر کرد.

کارولین دست سارا که هنوز در دستش بود، فشار داد و آرام گفت: «مُرِد!» کلیفورد کنار جسد سالوست زانو زد. نگاهی به جسد کرد و سرش را به طرف کلایو چرخاند و گفت: «او مُرده، گلوله درست به قلب او اصابت کرده.» کلایو، طوری هفت تیر را پرت کرد که انگار دستش را سوزانده و با صدایی لرزان و بریده بریده گفت: «او به سمت من پرید، من از خودم دفاع کردم ... اصلاً نفهمیدم چه اتفاقی افتاد ... معذرت می‌خواهم ...»

مهاراجه شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «فرقی نمی‌کرد که او چه‌طور کشته شود. او به مجازات اعمال خودش رسید.»

سارا به یاد سخنان او درباره‌ی شیوا - خدای مرگ و نابودی - افتاد. برایش عجیب بود که یک مسلمان، این‌طور درباره‌ی خدای هندو سخن بگوید.

پلیس آمد و جسد سالوست را خارج کرد و رفت. ادنا به اتاق خواب کارولین رفته بود که آن را برای خواب آماده کند. مهاراجه خداحافظی گرم و صمیمانه‌ای از آنها کرد و با تشکر و قدردانی از آن‌جا رفت. کارولین سارا را بوسید و درحالی که از کلیفورد خداحافظی می‌کرد به او گفته بود: «آقای کلیفورد! ممکن است لطفاً سارا را به خانه‌اش برسانید.» و با لبخندی اضافه کرده بود: «و اگر می‌توانید، دلش را به دست بیاورید و اشتهی کنید.»

کلایو هم می‌خواست خداحافظی کند که کارولین به او گفت: «لطفاً کمی صبر کن، دیک. من به کمک تو احتیاج دارم.»

همه رفته بودند و در سالن بسته بود. کارولین به شعله‌ی آتش در بخاری نگاه کرد و گفت: «درست مثل یاقوت است ... بنشین دیکسون.»

کلایو روی مبل نزدیک کارولین نشست و گفت: «با من چه کار داشتی؟» کارولین همان‌طور که به آتش نگاه می‌کرد گفت: «اگر تو به جای من بودی چه کار می‌کردی؟ فقط من متوجه شدم که تو گلوله را درست به قلب سالوست شلیک کردی، چون او می‌خواست همه چیز را به پلیس بگوید ... دیکسون! چرا

ماکسون را کشتی؟»

کلايو چند لحظه به او نگاه کرد و به آرامی گفت: «آیا وقتی به کلیفورد گفתי که هفت تیر را به من بدهد، این را می دانستی؟»

— «تقریباً! من آن قدر تو را می شناسم که از خطوط چهره ات چیزهایی می فهمم که هیچ کس دیگری متوجه آن نمی شود. ضمناً من گفته های آن ملوان را به خاطر می آورم.»
— «کدام ملوان؟»

— «همان که یکی از شاهدان تصادف ماکسون بود. سارا تعریف کرد که او گفته بود راننده ماشینی که ماکسون را زیر گرفت، مردی بود با موهای سفید، شاهد دیگر که برعکس او شهادت داد، سالوست بود که البته شاهد قابل اعتمادی نیست. آیا مطمئنی که هیچ کس غیر از آن دو، تو را ندید؟»
— «فکر نمی کنم. وقتی ماکسون را زیر گرفتم، خیلی سریع می راندم و زود دور شدم.»

— «می توانستی بگویی تصادف بوده.»

— «نه، ممکن بود سالوست به پلیس خبر بدهد — او می دانست — قرار بود که او با ماکسون وعده ملاقات گذاشته و درست در وقت معین، او را کنار جدول چهارراه نگه بدارد و بعد هلش بدهد.»

— «یک چیز را بالاخره من نفهمیدم که آیا آن یاقوت قابل فروش بود؟»
— «بله، نکته ای این میان هست که همه از آن غفلت کرده اند. بعضی دولت های به خصوصی در دنیا هستند که میل دارند یاقوت مفقود شود و در نتیجه آن، صلح و آرامش موگور از میان برود و جنگ و شورش به راه بیفتد. آن وقت خودشان یا دولت های تابعشان، می توانند به بهانه مردم پسند و ظاهراً موجه استقرار دوباره صلح، موگور را تحت سلطه و نفوذ خود بگیرند. موگور معادن خیلی باارزشی دارد و موقعیت استراتژیک آن هم در آن منطقه، بی نظیر است. جاسوسان آن کشور به خصوص، همان «آنها» هستند که سعی کردند یاقوت را از ماکسون بگیرند.»

— «اما تو راضی نمی شوی که جنگ و خونریزی ...»

— «نه، به هیچ وجه. من اصلاً میل ندارم که جنگ دیگری در شرق آسیا راه بیفتد. در جنگ قبلی در آن جا، من پسر را از دست دادم. اما من می بایست

هرطور شده، ماکسون را به قتل می‌رساندم تا قلبم آرام بگیرد. از مدت‌ها قبل حدس زده بودم که سالوست با سازمان‌های جاسوسی بیگانه، رابطه دارد و می‌دانستم که او به خاطر پول، هرکاری می‌کند. شغل پزشکی برای او، فقط پوششی بود که زیر آن کارهای خلافش را پنهان کند. من اعتماد او را جلب کردم و جریان یاقوت و اهمیت سیاسی آن را برایش توضیح دادم. من به او گفتم که اگر بتواند یاقوت را به آن کشور به خصوص بفروشد، منافع را با هم نصف می‌کنیم.

من و سالوست نقشه کشیدیم که رأس ساعت ۵/۵ او با ماکسون نبش تقاطع خیابان پنجم و سی‌ونه قرار ملاقات بگذارد. سالوست به او گفته بود که دویست هزار دلار در موقع تحویل یاقوت به او می‌دهد تا مطمئن شود که ماکسون یاقوت را همراهش می‌آورد تا پول را بگیرد. اما به جای آن که در محل قرار منتظر شود، از قبل ماکسون او را تعقیب کند تا در محل قرار، از پشت سر به زیر ماشین هلش بدهد. بعد با تظاهر به کمک، جیب‌های او را بگردد و یاقوت را بردارد. اما ...»

— «اما چی؟»

— «اما سالوست نمی‌دانست که من هر دوی آنها را تعقیب می‌کنم و قصد دارم که خودم ماکسون را با ماشین به قتل برسانم. من خیال می‌کردم که همه حواس او متوجه ماکسون و یاقوت خواهد بود و راننده ماشین را نمی‌بیند. برای او فرقی نداشت که ماکسون زنده بماند یا بمیرد، او فقط یاقوت را می‌خواست. اگر سالوست من را نمی‌دید، بعداً می‌توانستم به پلیس خبر دهم که سالوست ماکسون را به قتل رسانده تا یاقوت را به دست آورد، اگر پلیس سالوست را با یاقوت - یعنی مدرک جرم - می‌گرفت، به اتهام قتل و دزدی محکوم می‌شد و هیچ کس هم به من کاری نداشت. من اصلاً ناراحت نبودم که باعث اعدام مردی بشوم که به خاطر چند هزار دلار حاضر بود آتش جنگ را در شرق آسیا روشن کند و هزاران نفر را به کشتن دهد.

اما آن‌طور که فکر می‌کردم، نشد. ماکسون در موقع تصادف، یاقوت را همراه نداشت و نقشه من به هم خورد. دیگر نمی‌توانستم سالوست را به اتهام قتل، به پلیس معرفی کنم زیرا یاقوت به دست او نرسید. درحالی که سالوست من را پشت فرمان اتومبیل دید که ماکسون را زیر گرفتم. البته چیزی در این باره به

پلیس نگفت چون هنوز امیدوار بود که به کمک من بتواند یاقوت را پیدا کند. دیشب یک نفر وارد آپارتمان من شده بود و همه جا، حتی گاراژ را هم خوب گشته بود. من مطمئنم که سالوست بوده و دنبال یاقوت می‌گشته چون فکر می‌کرد که من آن را از سارا دزدیده‌ام. ولی احتمالاً یک سر به گاراژ هم زده تا با دیدن دقیق اتومبیل من، مطمئن شود که من ماکسون را زیر کرده‌ام و اگر خواست به پلیس خبر بدهد، مدرک کافی داشته باشد ...

نه کارولین عزیز! من نمی‌توانستم اجازه دهم که سالوست با پلیس صحبت کند و من را گیر بیندازد.»

کارولین چند لحظه سکوت کرد و سپس به آرامی گفت: «ولی چرا دیکسون؟ چرا ماکسون می‌بایست کشته شود؟»

— «یگانه فرزند من، پسرم کمک خلبان هواپیمای ماکسون بود. وقتی او یاقوت را دزدید و از موگور فرار می‌کرد، پسر من را با ملخ هواپیما کشت. من سوگند خوردم که هرطور شده و هرجا که باشد، دیر یا زود، او را به قصاص جنایتش برسانم، می‌دانستم که بالاخره طمعش او را به دام می‌اندازد.»

کارولین مستقیماً در چشم‌های او نگاه کرد و پرسید: «و حالا؟! ... چه کار می‌خواهی بکنی؟ من تنها کسی هستم که حقایق را می‌دانم و هنوز زنده‌ام.»

کلایو لبخندی زد و گفت: «کارولین عزیزم! در حق من کم لطفی می‌کنی. سؤال تو فقط یک جواب دارد و خودت خوب می‌دانی.» کلایو خم شد و پیشانی کارولین را بوسید و ادامه داد: «خداحافظ ای قدیمی‌ترین و عزیزترین دوست من.» سپس پشت کرد و به طرف در سالن رفت. صدای کارولین را می‌شنید که آرام، زیر لب گفت: «آه، دیکسون!»

جلوی در سالن، کلایو چرخید و روبه کارولین کرد و گفت: «ضمناً این را هم بگویم که از مدت‌ها قبل، خودم را آماده کرده بودم که بتوانم درست قلب او را هدف قرار دهم. برای این کار تمرین زیادی داشته‌ام. شب به خیر کارولین عزیز.»

کلایو از خانه بیرون آمد. سرش را بالا کرد و به آسمان پرستاره نگرست. چشم‌های سیاهش مثل چشم پرنده‌ای شکاری، گرد و روشن بود.

UNFINISHED CRIME

Helen McCloy

۱۰۰۰ تومان



نشر آتیه

شابک: ۹۶۴-۶۳۷۳-۲۷-۵

ISBN: 964-6373-27-5